همگام با صحابه

(رضوان الله تعالی علیهم اجمعین)

**ترجمه‌ی: صُوَرٌ مِنْ حَيَاةِ الصَّحَابَةِ**

**ویژه‌ی جوانان**

جلد دوم

**تألیف:**

**دکتر عبدالرحمن رأفت پاشا**

**مترجم:**

**ابراهیم احراری خلف**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| **عنوان کتاب:** | همگام با صحابه | | | |
| **عنوان اصلی:** | صُوَرٌ مِنْ حَيَاةِ الصَّحَابَةِ | | | |
| **تألیف:** | دکتر عبدالرحمن رأفت پاشا | | | |
| **مترجم:** | ابراهیم احراری خلف | | | |
| **موضوع:** | تاریخ اسلام - اهل بیت، صحابه و تابعین | | | |
| **نوبت انتشار:** | اول (دیجیتال) | | | |
| **تاریخ انتشار:** | آبان (عقرب) 1394شمسی، 1436 هجری | | | |
| **منبع:** |  | | | |
|  |  | | | |
| **این کتاب از سایت کتابخانۀ عقیده دانلود شده است.**  **www.aqeedeh.com** | | | |  |
| **ایمیل:** | **book@aqeedeh.com** | | | |
| **سایت‌های مجموعۀ موحدین** | | | | |
| www.mowahedin.com  www.videofarsi.com  www.zekr.tv  www.mowahed.com | |  | www.aqeedeh.com  www.islamtxt.com  [www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)  www.sadaislam.com | |
|  | |  | | |
|  | | | | |
| contact@mowahedin.com | | | | |

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا! من به اصحاب و یاران پیامبرت حضرت محمد ج با صادق‌ترین و عمیق‌ترین نوع محبت، عشق می‌ورزم و دوست‌شان می‌دارم. بنابراین، مرا در وحشت فزاینده، فراگیر و باعظمت قیامت، بخاطر محبت هرکدام از آنان ببخش و مغفرت نمای.

ای بخشاینده بخشندگان! براستی که تو می‌دانی من آنان را فقط برای رضا و خشنودی تو دوست می‌دارم.

عبدالرحمن رأفت پاشا

قهرمانان این مجموعه

[قهرمانان این مجموعه ‌أ](#_Toc429814936)

[11- ابوعبیده بن جراح**س** 1](#_Toc429814937)

[ابوبکر صدیق، عثمان بن عفان و ابوعبیده بن جراح**ش**: 2](#_Toc429814938)

[12- عبدالله بن مسعود**س** 11](#_Toc429814939)

[13- سلمان فارسی**س** 23](#_Toc429814940)

[14- عِکرَمَه بن ابی جهل**س** 35](#_Toc429814941)

[15- زید الخیر**س** 49](#_Toc429814942)

[16- عدی بن حاتم طائیس 59](#_Toc429814943)

[17- ابوذر غِفَارِیس 71](#_Toc429814944)

[18- عبدالله بن ام مکتومس 83](#_Toc429814945)

[سخنی دیگر: 93](#_Toc429814946)

[مجموعه کتاب‌های همگام با صحابه**ش** 99](#_Toc429814947)

[سلسله کتاب‌های هنگام با صحابیاتس 100](#_Toc429814948)

[مجموعه کتاب‌های همگام با تابعین رحمهم الله 100](#_Toc429814949)

11- ابوعبیده بن جراح**س**

«هر اُمتی امین و معتمدی دارد و امین اُمتِ من ابوعبیده می‌باشد».

رسول اکرم ج

چهره‌اش نورانی، ظاهرش زیبا و باظرافت، پیکرش لاغر، قامتش کشیده و گونه‌هایش لاغر بود، بگونه‌ای که چشم‌ها از دیدنش شادمان شده و جان‌ها به ملاقاتش اُنس و الفت گرفته و قلب‌ها در کنارش آرام می‌گرفتند.

علاوه بر این ویژگی‌ها، بسیار خوش‌سخن و نیکومحضر، بسیار فروتن و متواضع و بسیار باحیا و باشرم بود. اما اگر اوضاع بحرانی شده و کارها بالا می‌گرفت، او مانند شیری خشمگین وارد میدان می‌شد.

گویا او در ظرافت، زیبایی و جلوه به تیغه شمشیر شباهت داشت، و در برندگی و شدت و استحکام نیز از آن تقلید می‌کرد.

بله، او همان امینِ امت رسول خدا ج، عامر بن عبدالله جراح فهری قریشی با کنیه ابوعبیدهس می‌باشد.

عبدالله بن عمرس چنین او را توصیف کرده است:

سه نفر از میان قریشیان هستند که چهره‌شان از همه نورانی‌تر و روشن‌تر، اخلاق‌شان بهتر و آزرم و حیاءشان بیشتر است، اگر با تو سخن گویند هرگز دروغ نگفته و اگر با ایشان گفتگو کنی، تکذیب نمی‌کنند. این سه تن عبارتند از:

ابوبکر صدیق، عثمان بن عفان و ابوعبیده بن جراح**ش**:

ابوعبیدهس از زُمره سابقین اولین([[1]](#footnote-1)) محسوب می‌شد، او روز بعد از مسلمان‌شدن ابوبکر صدیقس توسط ایشان با اسلام آشنا شد و آن را پذیرفت. ابوبکر صدیقس او را به همراه عبدالرحمن بن عوف، عثمان بن مظعون و ارقم بن ابی‌ارقمش به نزد پیامبرِ هدایت ج برد و همگی با نهایت صداقت و شهامت سخن حق (شهادتین) را در برابر ایشان ج بر زبان جاری ساخته و اعلان داشتند. بنابراین، آنان اولین ستونی بودند که بنا و ساختمان بزرگ اسلام بر آن پا گرفت.

ابوعبیدهس از همان ابتدای دعوت در مکه همانند سایر مسلمانان تجربیات سخت و تلخی را تا پایان پشت سر گذاشت، او به همراه مسلمانان اولیه چنان با سختی‌ها، مرارت‌ها، دردها، چنگ و دندان‌های کفار مکه و غم‌ها روبرو شد و آن‌ها را چشید که تاکنون پیروان هیچ آئینی بر روی زمین آن‌ها را نچشیده‌اند! ولی او در برابر تمامی این آزمایش‌ها پایداری کرد، و در هر موقعیتی خداوند متعال و پیامبرش را تصدیق کرد.

اما آزمایش و بلایی که او در جنگ بدر با آن مواجه شد چنان تلخ و سخت بود که هرگز گمانی به آن راه نیافته و هرگز محاسبه‌گری نمی‌تواند آن را محاسبه کند!

ابوعبیدهس به هنگام غزوه بدر همانند کسی که از مرگ نمی‌هراسد در بین صفوف مشرکین شمشیر می‌زد تا آنجا که مشرکان از شجاعتش به هراس افتادند! و در میان سپاهان دشمن بی‌باکانه بی‌آن که از مُردَن بپرهیزد جولان می‌داد تا آن حد که سوارکاران قریش از او پرهیز می‌کردند, و هرگاه که با او روبرو می‌شدند خودشان را از وی دور می‌ساختند...

اما یک نفر از دشمنان از همه طرف خود را به او نشان می‌داد ولی ابوعبیده خود را از دور ساخته و از روبروشدن با وی اجتناب و پرهیز می‌کرد!

آن مرد در حمله‌اش همچنان سرسختی کرده و لجاجت می‌کرد اما ابوعبیده بیشتر خود را کنار می‌کشید تا آن که آن مرد راه‌ها را بر ابوعبیده بست و جلوی او ایستاد، در حالی که مانع پیکارش با دشمنان خدا می‌شد!

سرانجام آن هنگام که حوصله‌اش تمام شد و دیگر راه چاره‌ای نمی‌یافت، چنان با شمشیرش بر فرق سر او زد که به دو نیم شد و در برابرش به خاک افتاده و در خون غلطید.

خواننده عزیز و گرامی! تلاش نکن که تخمین بزنی که آن مرد به خاک و خون غلطیده، چه کسی است...

آیا به تو نگفتم که شدت و سختی تجربه و آزمایش او از حساب حسابگران فراتر رفته و از افق خیال خیالپردازان تجاوز کرده است؟!

براستی که مغزت می‌ترکد اگر بدانی آن مرد به خاک و خون غلطیده، همان «عبدالله بن جراح» پدر ابوعبیدهس می‌باشد!

\*\*\*

اما ابوعبیدهس پدرش را نکشت، بلکه او شرک و انحراف را در وجود و ذات پدرش کشت.

خداوند متعال در باره ابوعبیده و پدرش این آیات ارزشمند و بلندمرتبه را نازل فرمود:

﴿لَّا تَجِدُ قَوۡمٗا يُؤۡمِنُونَ بِٱللَّهِ وَٱلۡيَوۡمِ ٱلۡأٓخِرِ يُوَآدُّونَ مَنۡ حَآدَّ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُۥ وَلَوۡ كَانُوٓاْ ءَابَآءَهُمۡ أَوۡ أَبۡنَآءَهُمۡ أَوۡ إِخۡوَٰنَهُمۡ أَوۡ عَشِيرَتَهُمۡۚ أُوْلَٰٓئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ ٱلۡإِيمَٰنَ وَأَيَّدَهُم بِرُوحٖ مِّنۡهُۖ وَيُدۡخِلُهُمۡ جَنَّٰتٖ تَجۡرِي مِن تَحۡتِهَا ٱلۡأَنۡهَٰرُ خَٰلِدِينَ فِيهَاۚ رَضِيَ ٱللَّهُ عَنۡهُمۡ وَرَضُواْ عَنۡهُۚ أُوْلَٰٓئِكَ حِزۡبُ ٱللَّهِۚ أَلَآ إِنَّ حِزۡبَ ٱللَّهِ هُمُ ٱلۡمُفۡلِحُونَ ٢٢﴾ [المجادلة: 22].

«مردمانی را نخواهی یافت که به خدا و روز قیامت ایمان داشته باشند، ولی کسانی را که به دوستی بگیرند که با خدا و پیغمبرش دشمنی ورزیده باشند، هرچند که آنان پدران، یا پسران، یا برادران، و یا قوم و قبیله ایشان باشند. چرا که مؤمنان، خدا بر دل‌هایشان ایمان را رقم زده است، و با نفخه خود یاریشان داده است و تقویت‌شان کرده است، و ایشان را به باغ‌های بهشتی داخل می‌گرداند که از زیر (کاخ‌ها و درختان) آن‌ها رودبارها روان است، و جاودانه در آنجا می‌مانند. خدا از آنان خشنود، و ایشان هم از خدا خشنودند. اینان حزب خدایند. هان! حزب خداوند قطعاً پیروز و رستگار است...»([[2]](#footnote-2)).

\*\*\*

این کار از ابوعبیده غیر منتظره و عجیب نبود، زیرا او به درجۀ از قدرت ایمانی و خیرخواهی در دین و امانت‌داری در امت پیامبر ج رسیده بود که بزرگان صحابه آرزوی رسیدن به آن را نزد پروردگار متعال در سر می‌پروراندند.

محمد بن جعفر نقل می‌کند: روزی هیئتی از نصاری([[3]](#footnote-3)) به نزد رسول خدا ج آمده و گفتند: ای ابوالقاسم، مردی از اصحابت را که راضی هستی به همراه ما بفرست تا در اموالی که اختلاف داریم بین ما قضاوت و حکم بکند، زیرا ما به شما مسلمانان اعتماد داریم و به آنچه هم حکم کنید راضی هستیم.

رسول خدا ج فرمود: غروب به نزدم بیایید تا شخصی بااراده، توانا و امین را به همراه‌تان بفرستم.

عمر بن خطابس می‌گوید:

خیلی زودتر از وقت برای نماز ظهر به مسجد رفتم، و هرگز امارت را دوست نداشتم مگر آن امارت را در آن روز به امید آن که این صفت شامل حالم گردد...

هنگامی که رسول خدا ج نماز ظهر را برای ما خواندند، به سمت راست و چپشان نگاه می‌کردند، تلاش کردم کاری کنم تا ایشان مرا ببینند، ولی همچنان به اطراف می‌نگریستد تا آن که چشم‌شان به ابوعبیده بن جراحس افتاد و او را فرا خوانده و فرمودند:

با آنان برو و در آنچه که اختلاف دارند به حق در بین‌شان حکم و قضاوت کن. با خودم گفتم: این افتخار شامل ابوعبیدهس شد.

\*\*\*

ابوعبیدهس نه تنها امین بود، بلکه نیروی اراده و قدرت ایمان نیز در او جمع شده بود و این توانمندی در موقعیت‌های زیادی بروز کرده و خود را نشان می‌دهد:

روزی رسول خدا ج گروهی از اصحابش را برای تعقیب قافله‌ای از قریش فرستاد تا با آن روبرو شوند، در این مأموریت ابوعبیدهس را امیر آنان قرار داده و انبانی([[4]](#footnote-4)) خرما جهت توشه راه به ایشان داد، زیرا چیز دیگری نیافت. ابوعبیدهس به هرکدام از سپاهان روزانه فقط یک عدد خرما می‌داد، آنان نیز مانند کودکی که سینه مادرش را می‌مکد خرما را می‌مکیدند، سپس روی آن آب می‌نوشیدند و همین مقدار غذا قوت روزانه‌شان را کفایت می‌کرد.

\*\*\*

روز جنگ احد لحظه شکست مسلمانان، زمانی که صدای سخنگوی مشرکان بلند بود، و فریاد می‌زد (فرا رسید).

محمد را به من نشان دهید... محمد را به من نشان دهید...

ابوعبیدهس در آن گروه ده نفره‌ای بود که رسول خدا ج را احاطه کرده بودند تا با سینه‌هایشان در برابر نیزه‌های مشرکین از ایشان حمایت و دفاع کنند.

زمانی که جنگ به پایان رسید، دندان رباعیه([[5]](#footnote-5)) رسول خدا ج شهید و پیشانی مبارک ایشان مجروح شده و دو حلقه از حلقه‌های زره ایشان در گونه مبارک‌شان فرو رفته بود. ابوبکر صدیقس جلو آمد تا آن حلقه‌ها را از گونه مبارک حضرت بیرون آورد، ولی ابوعبیده سبه او گفت: تو را سوگند می‌دهم تا این کار را برای من رها کنی او نیز پذیرفت. ابوعبیدهس ترسید اگر با دست آن‌ها را بیرون بیاورد ممکن است سبب آزار رسول خدا ج گردد. بنابراین، با یکی از دندان‌های جلو دهانش یکی از آن حلقه‌ها را با قدرت و محکم گرفته بیرونش آورد ولی دندانش افتاد...

سپس حلقه دیگر را با دندان جلویی دیگرش گرفت و بیرون آورد، این بار نیز آن دندانش افتاد...

حضرت ابوبکر صدیقس در این باره می‌فرماید: «ابوعبیده زیباترین و نیکوترین انسانی است که دندان‌های جلویی‌اش شکسته است».

\*\*\*

ابوعبیدهس از لحظه پذیرش اسلام در تمامی صحنه‌ها و پیکارها تا لحظه وفات رسول خدا ج همراه ایشان بود.

روز سقیفه([[6]](#footnote-6))، حضرت عمر فاروقس به ابوعبیده گفت:

دستت را دراز کن تا با تو بیعت کنم، زیرا از رسول خدا ج شنیده‌ام که می‌فرمودند:

«هر امتی امینی دارد و تو (ای ابوعبیده) امین این امت هستی».

ابوعبیدهس گفت:

من هرگز خودم را از مردی که رسول خدا ج، او را تا روز وفات‌شان امام نمازمان قرار داده است پیشی نمی‌گیرم.

بعد از این ماجرا، با ابوبکر صدیقس بیعت صورت گرفت و از آن لحظه به بعد ابوعبیدهس بهترین نصیحت‌کننده در حق، برای او بود و بهترین و گرامی‌ترین یاری‌دهنده او در خیر بود.

بعد از ابوبکر صدیقس شورای مسلمانان با پیشنهاد ایشان عمر فاروقس را به جانشینی جانشین رسول خدا ج برگزیدند، ابوعبیده نیز وجود خودش را تحت فرمان ایشان قرار داده و بجز یک مورد هرگز از فرمان ایشان سرپیچی نکرد.

آیا می‌دانی آن چه فرمانی بود که ابوعبیدهس از دستور خلیفه مسلمانان سرپیچی کرد؟!

این واقعه زمانی بود که ابوعبیده بن جراحس در سرزمین شام «سپاه اسلام را در پیروزیی به دنبال پیروزیی دیگر رهبری می‌کرد تا به دست او تمامی سرزمین شام فتح گردید...» او از شرق به فرات و از شمال به آسیای صغیر راه یافت.

در این زمان بود که «طاعونی» سرزمین شام را فرا گرفت که تاکنون نظیر آن را ندیده بودند و مردم را همانند محصولات زراعتی دِرُو می‌کرد...».

بلافاصله عمر بن خطابس نماینده‌ای را به همراه نامه‌ای که در آن پیامی بود به سوی ابوعبیدهس گسیل داشت:

«من به وجود تو شدیداً نیازمند می‌باشم و خودم را از تو بی‌نیاز نمی‌بینم، پس هرگاه نامه‌ام شبانگاه به تو رسید همان لحظه بدون انتظار طلوع صبح به سوی من حرکت کن، و اگر در روز بدستت رسید باز تأکید می‌کنم قبل از آن که شب فرا رسد به طرف من حرکت کن».

هنگامی که ابوعبیدهس نامه فاروقس را گرفت و خواند، گفت:

علت نیاز امیرالمؤمنینس به خودم را دریافتم، او می‌خواهد کسی را که رفتنی است، نگاه دارد. سپس جواب نامه را اینچنین داد:

ای امیرالمؤمنین، من به نیاز شما پی بردم، ولی هم اکنون در سپاهی از سپاهیان اسلام می‌باشم، و دوست ندارم خودم را از آنچه که به سپاهیان می‌رسد حفظ کرده و دور نگاه دارم...

سپس هرگاه نامه‌ام به دستت رسید مرا از تصمیمت معاف گردان و حلال کن و اجازه بده در اینجا بمانم.

زمانی که عمرس نامه را خواند به شدت متأثر شده و اشک‌ها از چشمانش سرازیر شد، کسی که نزدش بود به خاطر شدت گریه ایشان گفت:

ای امیرالمؤمنین، آیا ابوعبیده مرده است؟

فرمود: نه، اما مرگ به او نزدیک است.

گمان فاروق اعظمس اشتباه نبود، زیرا طولی نکشید که ابوعبیدهس مبتلا به طاعون شد، هنگام وفات به سپاهیانش وصیت کرده و گفت:

من شما را به چیزی سفارش و وصیت می‌کنم که اگر قبول کردید همچنان بر خیر و نیکی خواهید بود:

«نماز را به پای دارید،

ماه رمضان را روزه بگیرید،

صدقه و خیرات بدهید،

به حج تمتع و حج عمره بروید،

یکدیگر را سفارش و وصیت به نیکی بکنید،

حکام و فرمانروایان و امیرانتان را نصیحت بکنید،

به آنان خیانت نکنید و در گرداب دنیا هلاک‌شان نسازید،

و اگر انسان هزار سال عمر کند بناچار به حالتی دچار می‌شود که می‌بینید الآن من دچار شده‌ام...

سلام و رحمت خدا بر شما باد».

سپس رو به معاذ بن جبلس([[7]](#footnote-7)) کرده و گفت: ای معاذ! برای مردم نماز بگذار، (امامت‌شان را قبول کن و امام نمازشان باش).

چندان نگذشت که روح پاکش از بدن خاکی پرواز کرد. معاذس بلند شده و گفت:

ای مردم! شما با مرگ مردی مصیبت‌زده و عزا دار شدید که سوگند به خدا، مردی نیک‌کردارتر و صاف‌دل‌تر از او، دور از هرگونه کینه درونی و حسادت و علاقمندتر و عاشق‌تر از وی به آخرت و دلسوزتر و خیرخواه‌تر از او به مردم تاکنون ندیده‌ام، پس بر او دعای خیر و رحمت بکنید تا خداوند به شما رحم کند.

\*- جهت آگاهی از زندگی این صحابی جانفدا و صادق ابوعبیده بن جراحس می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید:

1. طبقات ابن سعد (به فهرست آن نگاه کنید).
2. الإصابة الترجمة:4400
3. الاستيعاب: 3 / 2 (طبعة السعادة)
4. حلية الأولياء: 1/ 100
5. البدء والتاريخ: 5 / 87
6. ابن عساکر: 7 / 157
7. صفة الصفوة: 2 / 144
8. أشهر مشاهير الإسلام: 504
9. تاريخ الخمسين: 2 / 244
10. الریاض النضرة: 307

12- عبدالله بن مسعود**س**

«هرکس می‌خواهد قرآن را تازه بخواند به همانگونه که نازل شده است، باید به روش قراءت ابن ام عبد بخواند».

رسول خدا ج.

آن روزها نوجوانی بود که هنوز به بلوغ نرسیده بود و صبح زود به تنگه‌های اطراف مکه به دور از هیاهوی مردم می‌رفت، تا گوسفندان «عقبه بن معیط» که از بزرگان و اشراف محسوب می‌شد را بچراند.

مردم او را «ابن ام عبد» صدا می‌زدند، ولی اسمش «عبدالله» و نام پدرش «مسعود» بود.

\*\*\*

این جوان خبرهای مربوط به پیامبر را که در میان قومش ظهور کرده بود می‌شنید، ولی به سبب سن کم و دوریش از جامعه مکه به آن توجهی نمی‌کرد، تمام تلاشش این بود که گوسفندان عقبه را صبح زود برای چریدن بیرون ببرد و ابتدای شب باز گرداند.

\*\*\*

روزی این جوان مکی، عبدالله بن مسعودس دو مرد میانسال و باوقار را دید که از دور به سویش می‌آیند، آثار خستگی و رنج از تمام وجودشان نمایان بود، و چنان تشنگی برآنان چیره شده بود که لب‌ها و گلوهای‌شان کاملاً خشک شده بود.

هنگامی که به او رسیدند سلام کرده و گفتند:

ای جوان، از این گوسفندان شیری بدوش تا بدان رسیله بتوانیم تشنگیمان را برطرف ساخته و جانمان را آسوده و خنک سازیم.

اما آن جوان گفت:

این کار را نمی‌کنم، زیرا گوسفندان از آن من نمی‌باشند و تنها امین و چوپان آن‌ها می‌باشم...

آن دو مرد سخن او را پذیرفتند و نشان رضایت و خشنودی از او در چهرهای‌شان نمایان شد.

سپس یکی از آن دو مرد به او گفت:

حیوان ماده‌ای را به من نشان بده که تاکنون حیوان نری با او نزدیکی نکرده است، آن جوان به گوسفند کوچکی در نزدیکش اشاره کرد. آن مرد به طرفش رفته و پایش را گرفت، شروع به لمس‌کردن مایه‌های([[8]](#footnote-8)) آن کرد در حالی که نام خداوند متعال را تکرار می‌کرد. جوان با حیرت و شگفتی به آن صحنه می‌نگریست و با خودش می‌گفت:

چگونه ممکن است گوسفند کوچکی که گوسفند نری با او نزدیکی نکرده و آبستن نشده است، شیر بدهد؟!

ولی ناگهان پستان‌های گوسفند باد کرده و شیر فراوانی از آن سرازیر شد.

آن مرد دیگر، سنگی تو خالی را از روی زمین برداشت و پر از شیرش کرد و به همراه دوستش از آن نوشیدند و مرا نیز از آن شیرها سیر ساختند، در حالی که نزدیک بود آنچه را که می‌دیدم باور نکنم...

هنگامی که کاملاً از آن شیرها نوشیده و سیر شدیم، آن مرد مبارک به پستان گوسفند گفت: جمع شو، پستان گوسفند همچنان جمع می‌شد تا به حالت اولیه‌اش باز گشت.

در این لحظه به آن مرد مبارک گفتم:

آن سخنی را که گفتی به من نیز بیاموز.

او به من گفت: براستی که تو جوان آموخته‌ای هستی.

\*\*\*

این ابتدای داستان آشنایی عبدالله بن مسعود با اسلام بود...

زیرا آن مرد مبارک کسی غیر از رسول خدا ج نبود و همراه ایشان نیز کسی غیر از ابوبکر صدیقس یار باوفای ایشان نبود...

بله، آن دو در آن روز از شدت اذیت و آزار و شکنجه‌های قریشیان که بر ایشان وارد شده بود به دره‌ها و تنگه‌های اطراف شهر مکه پناه برده بودند.

این جوان همانگونه که به رسول بزرگوار ج و یار صدیق ایشان محبت می‌ورزید به آنان علاقمند شده و وابستگی شدیدی پیدا کرد، و رسول گرامیج و یارای‌شانش نیز از او خوش‌شان آمد و امانت‌داری و دوراندیشی‌اش را ستوده و در سیمایش خیر و سعادت را یافتند.

\*\*\*

چندان نگذشته بود که عبدالله بن مسعودس اسلام را پذیرفت و خود را کاندید خدمت به رسول خدا ج کرد، و ایشان نیز پذیرفتند و او را همراه و خادم خویش قرار دادند.

از آن روز به بعد آن جوان خوشبخت و بلند اقبال، عبدالله بن مسعودس از چوپانی گوسفندان به کسوت شاگردی و خدمت سرور مخلوقات و بشریت درآمد.

\*\*\*

عبدالله بن مسعودس همانند سایه همراه و ملازم رسول رحمت ج بود، در اقامت و سفر، داخل خانه و بیرون از آن لحظه‌ای ایشان را ترک نمی‌کرد... آنگاه که ایشان می‌خوابیدند، بیدارشان می‌کرد، زمان استحمام پرده‌دار ایشان بود، و هنگام خروج از خانه کفش‌ها را به پایشان می‌کرد، و زمان بازگشت به خانه از پایشان بیرون می‌آورد.

دائماً عصا و مسواک ایشان را حمل می‌کرد و آنگاه که ایشان وارد خانه‌شان می‌شدند او نیز در معیت ایشان وارد خانه می‌شد...

بله رسول خدا ج به او اجازه داده بود که هرگاه می‌خواهد بر ایشان وارد شود و از اسرار و رازهای ایشان بدون گناه و حرجی آگاهی یابد تا آنجا که عبدالله بن مسعود صاحب اسرار و رازهای رسول خدا ج خوانده می‌شد.

\*\*\*

عبدالله بن مسعودس در خانه رسولِ هدایت ج پرورش یافت و از هدایت ایشان بهره‌ای وافر نصیبش شد و خود را به اخلاق و رفتار ایشان آراسته گردانید، و از هر رفتاری از رفتارهای ایشان پیروی و متابعت کرد تا آنجا که در باره او گفته شده است که «او نزدیکترین و شبیه‌ترین مردم در هدایت، شمایل، رفتار و اخلاق به رسول خدا ج می‌باشد».

\*\*\*

ابن مسعود در مدرسه پیامبر ج آموزش دید و از میان اصحاب و شاگردان ایشان از همه قاری‌تر در تلاوت قرآن، فقیه‌تر به معانی آن و آگاه‌تر به قانون خدا گردید.

مهمترین دلیل ما بر این سخن حکایت زیر است:

روزی مردی به سوی حضرت عمر فاروقس در حالی که در «عرفه»([[9]](#footnote-9)) مشغول عبادات حج بود رفت و به ایشان گفت:

ای امیرالمؤمنین، من از شهر کوفه می‌آیم و در آنجا مردی را دیدم که آیات قرآن را از حفط بر کاتبان می‌خواند تا بنویسند. ناگهان حضرت عمرس چنان خشمگین شد که کم سابقه بود و چنان از شدت ناراحتی متورم شد که گویی نزدیک بود تمام جهاز شتری را که بر آن سوار بود دربر گیرد! بی‌درنگ فرمود:

وای بر تو، او کیست؟!

گفت: عبدالله بن مسعودس.

همچنان خشم فاروق اعظمس فروکش می‌کرد و اندوه و ناراحتی جای خود را به شادمانی می‌داد تا آن که به حالت اولیه برگشت، سپس فرمود:

وای بر تو، سوگند به خداوند یکتا، این را می‌دانم که هیچکس از مردم نمانده است که سزاوارتر از او در این کار باشد، الآن علت آن را برایت می‌گویم.

عمر فاروقس سخنانش را ادامه داده و فرمود:

شبی رسول خدا ج نزد ابوبکر صدیقس رفتند و برای برسی اوضاع و احوال مسلمانان با او به گفتگو پرداختند، من نیز همراه‌شان بیرون آمدم، در مسیر راه با مردی که در مسجد ایستاده بود و نماز می‌خواند مواجه شدیم و نتوانستیم او را بشناسیم: رسولِ رحمت ج ایستاد و به تلاوت او گوش فرا داد، سپس رو به ما کرده و فرمود:

«هرکس می‌خواهد قرآن را تازه بخواند به همانگونه که نازل شده است، باید به روش قراءت ابن ام عبد بخواند...».

در این لحظه عبدالله بن مسعودس نشست و دعا کرد، و رسول بزرگوار – علیه الصلاة والسلام – نیز به او می‌گفت:

درخواست کن تا به تو آنچه می‌خواهی داده شود...

درخواست کن تا به تو آنچه می‌خواهی داده شود...

بدنبال آن عمر فاروقس می‌گوید:

با خودم گفتم: سوگند به خدا، صبح زود نزد عبدالله بن مسعود سمی‌روم و به او خبر خواهم داد که چگونه رسول خدا ج هنگام دعاهایش آمین می‌گفتند. صبح فرا رسید بلافاصله خود را به وی رسانده و بشارتش دادم، اما دریافتم ابوبکر صدیقس بر من سبقت گرفته و به او بشارت داده است...

«لا، وَاللّهِ مَا سَابَقْتُ أبَا بَكْرٍ إِلَى خَيْرٍ قَطُّ إِلاَّ سَبَقَنِيْ إِلَيْهِ».

نه، سوگند به ذات یگانه پروردگار، هرگز نشد در کار خیری با ابوبکرس مسابقه بگذارم، مگر آن که او از من سبقت گرفته و جلو افتاده است.

\*\*\*

علم و دانش عبدالله بن مسعودس در باره کتاب خدا – قرآنکریم – تا بدان حد رسیده بود که می‌گفت: سوگند به آن خداوندی که هیچ معبودی جز او وجود ندارد، آیه‌ای از قرآن نازل نشده است، مگر آن که بدانم کجا و در چه موردی و برای چه چیز نازل شده است، و اگر بدانم کسی دیگر از من در کتاب الله عالم‌تر است و امکان دسترسی به او هم وجود دارد حتماً به نزدش خواهیم رفت، (و از وی همچون شاگردی علم خواهم آموخت).

\*\*\*

عبدالله بن مسعودس در آنچه که در باره خودش گفته، مبالغه نکرد است. روزی عمر بن خطابس در یکی از سفرهایش با کاروانی برخورد می‌کند، در حالی که شب بر آسمان چنان خیمه انداخته بود بگونه‌ای که کاروانیان دیده و شناخته نمی‌شدند.

با آن کاروان عبدالله بن مسعودس نیز همراه بود، حضرت عمرس از شخصی خواست تا در آن تاریکی شب مشخصات و احوالات آنان را جویا شود.

از کدام قوم و طایفه هستید؟

عبدالله جواب داد: «مِنَ الْفَجِّ الْعَمِيْقِ» از وادی عمیق و دور.

عمرس فرمود: کجا می‌روید؟

عبدالله جواب داد: «البيت العتيق» یعنی برای ادای حج به خانه خدا می‌رویم.

عمرس گفت: در میان آنان دانشمندی است... بنابراین، به کسی گفت تا از آنان سؤال‌هایی بپرسد.

کدام آیه از قرآنکریم بزرگتر و باعظمت‌تر است؟

عبداللهس جواب داد: ﴿ٱللَّهُ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ ٱلۡحَيُّ ٱلۡقَيُّومُۚ لَا تَأۡخُذُهُۥ سِنَةٞ وَلَا نَوۡمٞۚ﴾ [البقرة: 255]([[10]](#footnote-10)).

فرمود:

به آنان بگو: کدام آیه از قرآنکریم محکم‌تر است؟

عبدالله گفت: ﴿إِنَّ ٱللَّهَ يَأۡمُرُ بِٱلۡعَدۡلِ وَٱلۡإِحۡسَٰنِ وَإِيتَآيِٕ ذِي ٱلۡقُرۡبَىٰ﴾ [النحل: 90]([[11]](#footnote-11)).

به آنان بگو: کدام آیه از قرآن جامع‌تر است؟

عبداللهسگفت:

﴿فَمَن يَعۡمَلۡ مِثۡقَالَ ذَرَّةٍ خَيۡرٗا يَرَهُۥ ٧ وَمَن يَعۡمَلۡ مِثۡقَالَ ذَرَّةٖ شَرّٗا يَرَهُۥ ٨﴾ [الزلزلة: 7- 8]([[12]](#footnote-12)).

عمر فاروقس فرمود: به آنان بگو: کدام آیه از قرآن بیم‌دهنده تو است؟

عبداللهسگفت:

﴿لَّيۡسَ بِأَمَانِيِّكُمۡ وَلَآ أَمَانِيِّ أَهۡلِ ٱلۡكِتَٰبِۗ مَن يَعۡمَلۡ سُوٓءٗا يُجۡزَ بِهِۦ وَلَا يَجِدۡ لَهُۥ مِن دُونِ ٱللَّهِ وَلِيّٗا وَلَا نَصِيرٗا ١٢٣﴾ [النساء: 123]([[13]](#footnote-13)).

حضرت عمرس فرمود:

به آنان بگو: کدام آیه از قرآن امیدوارکننده‌تر است؟

عبداللهس گفت:

﴿۞قُلۡ يَٰعِبَادِيَ ٱلَّذِينَ أَسۡرَفُواْ عَلَىٰٓ أَنفُسِهِمۡ لَا تَقۡنَطُواْ مِن رَّحۡمَةِ ٱللَّهِۚ إِنَّ ٱللَّهَ يَغۡفِرُ ٱلذُّنُوبَ جَمِيعًاۚ إِنَّهُۥ هُوَ ٱلۡغَفُورُ ٱلرَّحِيمُ ٥٣﴾ [الزمر: 53]([[14]](#footnote-14)).

در این لحظه حضرت فاروقس فرمود:

به آنان بگو: عبدالله بن مسعود سدر میان شماست؟!

گفتند: سوگند به خدا، آری.

\*\*\*

عبدالله بن مسعودس تنها قاری، دانشمند، عابد و زاهد نبود، بلکه آنگاه که جامعه با مشکلی روبرو می‌گشت و امنیت اسلام و مسلمانان در خطری افتاد، جنگاوری توانمند، جدی و قاطع و مجاهدی پیشگام در صف مقدم جبهه بود.

همین امر که او اولین مسلمانی بود که بعد از رسول خدا ج بر روی زمین آشکارا و صراحتاً قرآن را در میان مشرکین تلاوت کرد، برای نشان‌دادن شهامت و بی‌باکی و شجاعتش کافیست.

روزی اصحاب رسول خدا ج در حالی که گروه اندک و ضعیفی بودند در مکه جمع شده و گفتند:

سوگند به خدا، تاکنون قریش آشکارا و روشن پیام قرآن را نشنیده است، چه کسی این کار را می‌کند و در حضورشان قرآن را تلاوت می‌کند؟!

عبداللهس گفت: من این کار را خواهم کرد.

اصحاب گفتند: ما بیم داریم مبادا به تو آسیبی برسد، بهتر است کسی این کار را بکند که دارای طایفه و فامیل بزرگی است تا او را در برابر قریش حمایت کرده و هرگاه بخواهند به او آسیبی برسانند مانع این کار شوند. ولی عبداللهس گفت:

مرا رها کنید و بگذارید من این کار را انجام دهم، زیرا خداوند متعال خودش مرا حمایت خواهد کرد و مانع از آسیب‌رساندن آنان به من خواهد شد...

فردای آن روز به مسجدالحرام رفته و به سوی مقام ابراهیم، هنگامی که قریشیان پیرامون کعبه نشسته بودند رفت و در آنجا ایستاد و شروع به تلاوت قرآن کرد:

﴿بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ﴾ (صدایش را بلند و رساتر کرد) ﴿ٱلرَّحۡمَٰنُ ١ عَلَّمَ ٱلۡقُرۡءَانَ ٢ خَلَقَ ٱلۡإِنسَٰنَ ٣ عَلَّمَهُ ٱلۡبَيَانَ ٤﴾ [الرحمن: 1- 4]([[15]](#footnote-15)).

همچنان به تلاوت ادامه می‌داد، قریشیان اندکی درنگ و تأمل کرده، سپس گفتند:

این فرزند ام عبد چه می‌گوید؟!

نابود و هلاک شود... او دارد جملاتی از سخنان محمد را تلاوت می‌کند...

برخاسته و صورتش را زیر باد ضربات‌شان قرار دادند، ولی او همچنان تلاوت می‌کرد و تا آنجا که خواست خداوند بود آیاتی از قرآن را خواند. سپس در حالی که خون از چهره و بدنش جریان داشت به نزد دوستانش باز گشت. به او گفتند:

این همان چیزی است که از آن بیم داشتیم.

گفت:

سوگند به پروردگار، تاکنون به این اندازه دشمنان خدا در نظرم بی‌ارزش و بی‌اهمیت نبوده‌اند و اگر بخواهید فردا صبح هم، مثل امروز به نزدشان خواهم رفت و قرآن تلاوت خواهم کرد.

گفتند:

نه تو را دیگر کافیست، زیرا آنچه را که نمی‌خواستند به گوش‌شان رسانیدی.

\*\*\*

عبدالله بن مسعودس تا زمان خلافت حضرت عثمان ذوالنورین([[16]](#footnote-16))س زندگی کرد، تا آن که در بستر مرگ افتاده و بیمار شد. روزی حضرت عثمانس به عیادتش رفته و فرمود:

از چه چیزی درد می‌کشی و شکایت داری؟

گفت: از گناهانم.

فرمود: چه می‌خواهی؟

گفت: رحمت پروردگارم.

فرمود: می‌خواهی حقوقت را که از دو سال پیش از بیت المال نگرفته‌ای و نپذیرفتی به تو باز گردانم؟!

گفت: من به آن نیازی ندارم.

فرمود: آن پول‌ها بعد از تو، از آن دخترانت می‌باشد.

گفت: آیا می‌ترسی دخترانم بعد از من مبتلا به فقر گردند؟

من به آن‌ها دستور داده‌ام تا هر شب «سوره واقعه» را بخوانند...

از رسول خدا ج شنیدم که می‌فرمودند:

«مَنْ قَرَأَ سُورةَ الواقعةِ في كلِّ ليلةٍ لم تُصِبْهُ فاقةٌ أبداً».

«هرکس که هرشب سوره واقعه را بخواند هرگز مبتلا به فقر و تنگدستی نشده و محتاج و نیازمند نمی‌گردد».

\*\*\*

هنگامی که شب چهره‌اش را نشان داد، عبدالله بن مسعودس به آن دوست برتر (پروردگارش) پیوست، آنهم در حالی که زبانش از یاد خداوند غافل نبوده و تر از ذکر او و تازه با آیات روشنش بود.

\* برای آشنایی بیشتر با زندگی عبدالله بن مسعودس می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید:

1. الإصابة (ط. السعادة): 4 / 129، 130
2. الاستیعاب (ط. حیدرآباد): 1 / 359، 362
3. أسد الغابة: 3 / 256، 260
4. تذکرة الحفاظ: 1 / 12، 15
5. البدایة والنهایة: 7 / 162، 163
6. طبقات الشعرانی: 29، 30
7. شذرات الذهب: 1 / 38، 39
8. تاریخ الإسلام للذهبی: 2 / 100، 104
9. سیر أعلام النبلاء: 1 / 331، 357
10. صفة الصفوة: 1- 154، 166

13- سلمان فارسی**س**

«سلمان از ما، اهل بیت می‌باشد».

رسول خدا ج

این داستان ما، داستان تلاش مردی بدنبال حقیقت است، مردی که در جستجوی پروردگار راستین خویش است...

این داستان سلمان فارسیس است که براستی خداوند از او خشنود گشت و او نیز از این رضایت خشنود گردید.

بهتر است میدان را به خود «سلمانس» بسپاریم تا وقایع و حوادث داستانش را برایمان روایت کند، زیرا احساسش نسبت به آن وقایع عمیق‌تر بوده و آنچه را که حکایت می‌‌کند دقیق‌تر و صادقانه‌تر می‌باشد...

سلمانس می‌گوید:

جوانی ایرانی از اهالی شهر اصفهان از روستایی که «جیان» نامیده می‌شد می‌باشم.

پدرم رئیس و کد‌خدای آن روستا و ثروتمندین آن‌ها بوده و دارای مقام و اعتبار زیادی در بین مردم بود.

من از آن لحظه‌ای که متولد شدم محبوب‌ترین مخلوقات خدا در نزدش بودم و روز به روز محبت و علاقه‌اش نسبت به من بیشتر می‌شد تا آنجا که از ترس مرا همانند دختران جوان در خانه زندانی می‌گرداند.

من در آموزش آئین مجوسیت (آتش‌پرستی، زرتشتی) تلاش زیادی از خود نشان دادم تا آنجا که سرپرستی و نگهداری آتشی را که عبادت می‌کردیم به من واگذار گردید و مسئولیت روشن نگه‌داشتن آن نیز برای این که لحظه‌ای از شبانه روز خاموش نگردد، بعهده‌ام گذاشته شد.

پدرم کشتزار و مزرعه پهناوری داشت که محصولات فراوانی در آن به عمل می‌آمد، و او نیز دائماً به کارهای املاکش می‌رسید و مشغول برداشت غلات آنجا بود.

روزی کاری برایش پیش آمد که مانع از رفتنش به مزرعه شد. بنابراین، به من گفت:

پسر عزیزم، همانطور که می‌بینی کاری برایم پیش آمده و نمی‌توانم به مزرعه بروم. پس تو به آنجا برو و امروز به جای من به امور مزرعه بپرداز. به طرف مزرعه حرکت کردم در قسمتی از راه از کنار کلیسایی که متعلق به مسیحیان بود گذشتم، صدای آن‌ها را هنگامی که عبادت می‌کردند شنیدم، این حالت توجه‌ام را به خودش جلب کرد.

\*\*\*

به خاطر این که پدرم مرا مدت‌ها در خانه از مردم دور می‌داشت، چیزی از دین مسیحیت یا سایر ادیان نمی‌دانستم. به مجرد شنیدن آواز و صداهای آنان وارد کلیسا شدم تا ببینم چه می‌کنند.

اندکی در رفتار و عبادت‌شان تأمل کردم، نماز و عبادت‌شان را پسندیدم و به دین‌شان علاقمند شده و گفتم:

سوگند به الله این دین از دینی که ما به آن پایبند هستیم بهتر و نیکوتر می‌باشد، و تا هنگام غروب خورشید ترک‌شان نکرده و به مزرعه پدرم نرفتم.

سرانجام از آن‌ها پرسیدم:

مرکز و اصل این دین در کجاست؟

گفتند: مرکز آن در سرزمین شام می‌باشد، (کشور سوریه امروزی) شبانگاه به خانه بازگشتم، پدرم مرا دید و پرسید که چه کرده‌ام، گفتم: پدر جان! از کنار مردمی‌گذر کردم که درکلیسای‌شان نماز خوانده و عبادت می‌کردند، آنچه از آئین و رفتارشان دیدم پسندیدم و تا هنگام غروب نزدشان ماندم. پدرم به خاطر آنچه که کرده بودم به وحشت افتاد و گفت:

ای پسر عزیز و دلبندم، در آن دین و آئین هیچ خیر و نیکی نیست...

دین و آئین تو و نیاکانت از آن بهتر است...

گفتم:

هرگز اینچنین نیست - سوگند به الله - که دین آنان از دین ما بهتر و نیکوتر است.

پدرم از آنچه می‌گفتم سخت بوحشت افتاده و ترسید که مبادا مرتد شده و از دینم باز گردم. به همین خاطر مرا در خانه زندانی کرده و پایم را با زنجیر بست.

\*\*\*

اولین فرصتی را که یافتم به نزد مسیحیان کسی را فرستاده و گفتم:

هرگاه کاروانی می‌خواست به سرزمین شام برود مرا باخبر گردانید.

چندان نگذشته بود که کاروانی به سمت شام برآنان وارد شد، مرا از آن قافله باخبر ساختند. تلاش کرده و بندهایم را باز کرده و به همراه آنان مخفیانه از شهر خارج شدم تا به سرزمین شام رسیدم.

هنگامی که به آنجا رسیدم گفتم:

بزرگ مسیحیان در اینجا کیست؟

گفتند:

آن اُسقُفِ([[17]](#footnote-17)) سرپرست کلیساها، روحانی بزرگ ما است، به نزد او رفته و گفتم: به دین مسیحیت علاقمند شده‌ام و دوست دارم همراه شما باشم و خدمت‌تان را کرده و از شما آموزش بگیرم و به همراه‌تان نماز خوانده و عبادت کنم.

گفت:

داخل شو، من نیز داخل شده و مشغول خدمت به او شدم.

چندان نگذشت که متوجه شدم آن مرد، مرد بد و نابکاری است، او به پیروان و دوستدارانش فرمان می‌داد که صدقه بدهند و آنان را به پاداش و ثواب آن تشویق کرده و امیدوار می‌ساخت. ولی آنگاه که به او چیزی می‌دادند تا در راه خدا خرج کند همه را پس‌انداز کرده و برای خودش ذخیره می‌ساخت و هیچ چیز به فقیران و بیچارگان نمی‌داد تا آنجا که توانسته بود هفت کوزه بزرگ پر از طلا جمع کند.

هنگامی که او را به این حالت دیدم شدیداً از رفتارش متنفر (بیزار) شدم، اما اندکی بعد مرگ به سراغش آمد و مرد، مسیحیان برای تدفین او جمع شدند. به آن‌ها گفتم:

دوست شما، مرد بد و نابکاری بود بگونه‌ای که به شما فرمان می‌داد صدقه بدهید و در این کار تشویق‌تان می‌کرد، اما هنگامی که اموال‌تان را نزدش می‌آوردید آن‌ها را برای خودش ذخیره کرده و پس‌انداز می‌کرد و هیچ چیز به بیچارگان نمی‌داد.

گفتند:

از کجا آن را فهمیدی؟!

گفتم:

من گنج‌هایش را به شما نشان می‌دهم.

گفتند:

بسیار خوب، آن‌ها را به ما نشان بده. مخفیگاه را به آنان نشان دادم، هفت کوزه بزرگ پر از طلا و نقره از آنجا بیرون آوردند، همین که چشمان‌شان به کوزه‌ها افتاد گفتند:

سوگند به الله، او را دفن نخواهیم کرد. سپس او را به صلیب کشیده و سنگسارش کردند.

چندان نگذشت که شخص دیگری را به جای او آوردند. من نیز ملازم و همراه او شدم، تا آن روز مردی پارساتر و زاهدتر از او در دنیا، علاقمندتر و راغب‌تر به آخرت و کوشاتر در عبادتهای شبانه‌روز ندیده بودم. بسیار زیاد به او محبت ورزیده و دوستش می‌داشتم، مدت زمانی همراهش بودم، هنگامی که مرگش فرا رسید به او گفتم:

فلانی، مرا به چه کسی سفارش می‌کنی؟ و بعد از تو با چه کسی همراه و ملازم گردم؟

گفت:

ای پسر عزیزم، هیچکس را نمی‌شناسم که بر روش من عمل کند، مگر مردی را در شهر «موصل» که او فلانی است و نه حقیقت و حکمی را تحریف کرده و نه در آن تغییر ایجاد می‌کند، برو و به او ملحق شو.

زمانی که آن استاد درگذشت خود را به شهر موصل رسانده و نزد آن مرد رفتم، داستانم را برایش تعریف کرده و گفتم:

فلانی هنگام مرگ به من سفارش کرده تا در کنار شما باشم و به من گفته که شما شدیداً به حق پایبند بوده و به آن عمل می‌کنید. گفت:

نزد من بمان، همراهش شدم و او را بر بهترین حالات و رفتار دیدم، او نیز چندان نگذشت که مرد. در بستر مرگ به او گفتم:

فلانی، همانگونه که می‌بینی، فرمان پروردگار به سراغت آمده است، و هرآنچه را هم که باید در باره من بدانی می‌دانی. حال چه کسی را به من سفارش می‌کنی؟ و فرمان می‌دهی به چه کسی ملحق شوم؟

گفت:

ای پسر عزیزم، سوگند به خدا، کسی را نمی‌شناسم که در اعمال مثل ما باشد، مگر مردی در «نصیبین»([[18]](#footnote-18)) و او فلانی است، برو و همراهش شو.

هنگامی که او را در قبر گذاشتند به «نصیبین» نزد آن مرد رفته و او را از احوالاتم و هرآنچه که استادم فرمان داده بود باخبر ساختم. او نیز گفت:

نزد ما بمان، نزدش ماندم و او را هم همانند آن دو دوستش بر خیر و نیکی دیدم. سوگند بخدا، اندکی بعد مرگش فرا رسید. در بستر مرگ به او گفتم:

تو آنچه را که در باره من باید بدانی می‌دانی، مرا به چه کسی معرفی می‌کنی؟

گفت:

ای پسر عزیزم، هیچکس را نمی‌شناسم که بر آنچه ما بر آن هستیم ثابت‌قدم و پایبند باشد مگر شخصی در «عموریة»([[19]](#footnote-19)). او فلانی است برو و همراهش باش. سرانجام به ملحق شده و از احوالاتم باخبرش ساختم. او گفت:

نزد من بمان، من هم در کنارش ماندم، سوگند به خدا، او نیز بر روش و هدایت دوستان و یارانش بود. زمانی که نزد او بودم معامله کرده و گاوها و گوسفندانی بدست آوردم.

چندان نگذشته بود که فرمان خدا به سراغ او آمد، همانگونه که در باره یارانش آمده بود، در بستر مرگ از او پرسیدم:

تو آنچه را که باید در باره من بدانی می‌دانی، حال چه کسی را به من معرفی می‌کنی؟ و دستور می‌دهی چه کنم؟

گفت:

ای پسر عزیزم، سوگند به الله، هیچکس از مردم را بر روی زمین نمی‌شناسم که بر حق و آنچه که ما به آن پایبند بودیم اعتقاد داشته و پایبند باشد...

اما آگاه باش، زمان آن فرا رسیده است که در سرزمین عرب پیامبری بر آئین و روش حضرت ابراهیم÷ برانگیخته شود و سپس به سرزمینی که دارای نخل‌های خرما و میان سنگریزه‌های سیاه می‌باشد، هجرت می‌کند. او دارای علامت‌هایی است که بر کسی پنهان نمی‌ماند، او هدیه را می‌پذیرد و می‌خورد، اما از صدقه نمی‌خورد و در میان شانه‌اش مهر نبوت موجود می‌باشد. بنابراین، اگر توانستی به آن سرزمین بروی، این کار را بکن.

بالاخره اجل آن مرد نیز فرا رسید. مدتی در شهر «عموریة» ماندم تا آن که افرادی از بازرگانان عرب از قبیله «کلب» از آنجا عبور کردند.

به آن‌ها گفتم:

اگر مرا به شبه جزیره عربستان ببرید تمام این گاوها و گوسفندهایم را به شما می‌دهم. گفتند:

قبول است، تو را با خود می‌بریم. من هم حیواناتم را به آن‌ها دادم. مرا با خودشان بردند تا به «وادی القری» - سرزمینی بین مدینه و شام - رسیدیم در این هنگام به من خیانت کرده و مرا به مردی یهودی فروختند. به ناچار به خدمت او مشغول شدم، اندکی بعد پسر عمویش که از قبیله «بنی قریظه» بود به دیدنش آمد و مرا خریده و به یثرب برد، ناگاه درختان خرمایی را که دوستم در عموریه گفته بود را دیدم. دانستم این همان شهری است که او توصیفش را می‌کرد، به همراه آن مرد در مدینه اقامت کردم.

پیامبر ج در آن هنگام اقوامش را در مکه به سوی اسلام دعوت می‌کرد، اما من به سبب مشکلات و مشاغل بردگی که بر گردنم بود از آن اخبار چیزی نشنیدم.

\*\*\*

مدتی بعد رسول خدا ج به یثرب هجرت کرد. سوگند بخدا، در آن لحظه‌ای بر روی نخل خرمایی برای آقا و ارباب خویش کار می‌کردم، و او نیز در زیر آن نشسته بود که ناگاه پسر عمویش آمد و به او گفت:

خداوند قبایل «اوس و خزرج» را بِکُشَد، سوگند به الله هم اکنون همگیشان در «قُبا» برای استقبال مردی که از مکه آمده و گمان می‌کند پیامبر است جمع شده‌اند.

بمجرد آن که سخنش را شنیدم حالتی شبیه به تب مرا فرا گرفت و چنان به لرزه افتادم که ترسیدم بر روی اربابم بیفتم. بلافاصله از نخل پائین آمده و به او گفتم:

چه می‌گویی؟! آن خبر را برایم بازگو... آقایم بشدت خشمگین شد و مشت محکمی به من زد و گفت:

تو به این خبر چکار داری؟ باز گرد سر کارت که بودی.

\*\*\*

شب که فرا رسید مقداری از خرماهایی را که جمع کرده بودم برداشتم به سمت محلی که رسول خدا ج اقامت داشتند رفتم. بر ایشان وارد شده و گفتم:

به من خبر رسیده است که شما مرد صالح و نیکی هستید و همراهان و اصحابتان نیز غریب و نیازمندند، این خرماها که نزدم می‌باشد برای صدقه است و شما را از دیگران مستحق‌تر دیدم. سپس خرماها را به ایشان نزدیک کردم، رو به اصحاب و یاران‌شان کرده و فرمودند:

بخورید... ولی خودشان دست نگه داشته و نخوردند.

با خودم گفتم: این یک نشانه و علامت.

بازگشتم و شروع به جمع‌آوری مقداری خرما کردم. زمانی که رسول خداج از «قبا» به مدینه آمدند، نزد ایشان رفته و گفتم:

دیدم که شما از مال صدقه نمی‌خورید، این‌ها را به عنوان هدیه برای شما آورده‌ام. ایشان نیز از آن‌ها خورد و به اصحابش فرمود آن‌ها نیز خوردند.

با خود گفتم:

این هم نشانه دوم...

سرانجام روزی به نزد رسول خدا ج در قبرستان «بقیع» رفتم جایی که داشتند یکی از یاران‌شان را به خاک می‌سپردند. دیدم که نشسته‌اند و دو چادر شب بر روی ایشان می‌باشد. سلام کرده و دور زدم تا به پشت ایشان نگاهی بیندازم، شاید آن مُهری را که دوستم در «عموریة» توصیف کرده بود ببینم.

هنگامی که پیامبر خدا ج مشاهده کردند دارم به پشتشان نگاه می‌کنم، پی به رفتارم بردند و رداء را از پشتشان کنار زدند. نگاه کردم و آن مهر را دیده و شناختم. بلافاصله خودم را بر ایشان انداختم و می‌بوسیدم‌شان و می‌گریستم...

رسول رحمت ج فرمود:

داستان تو چیست؟!

زندگیم را برای ایشان تعریف کردم. تعجب کرده و خوش‌شان آمد و ابراز شادمانی کردند تا اصحابشان آن را بشنوند. من نیز برای آنان تعریف کردم، بسیار شگفت‌زده شده و تعجب کردند، و به خاطر آن بسیار زیاد شادمان و خوشحال شدند.

\*\*\*

سلام بر سلمان فارسیس آن روزی که برخاست و در هر مکانی بدنبال حق به تحقیق و جستجو پرداخت.

سلام بر سلمان فارسی آن روزی که حق را شناخت و با یقین و اعتماد کامل به آن ایمان آورد.

و سلام بر او روزی که مُرد و روزی که زنده، برانگیخته خواهد شد.

\* برای آشنایی بیشتر با زندگی این صحابه بزرگ سلمان فارسیس 2- می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید.

1. الإصابة (ط. السعادة): 3 / 113- 114
2. الاستیعاب (ط. حیدر آباد): 2 / 556، 558
3. الجرح والتعدیل ق 1 ج 2 / 296، 297
4. اُسدُ الغابة: 2 / 328 - 332
5. تهذیب التهذیب: 4 / 137- 139
6. تقریب التهذیب: 1 / 315
7. الجمع بین رجال الصحیحین: 1 / 193
8. طبقات الشعرانی: 30 - 31
9. صفة الصفوة:1 / 210، 225
10. شذرات الذهب: 1 / 44
11. تاریخ الإسلام للذهبی: 2 / 158، 163
12. سیر أعلام النبلاء: 1 / 362 - 405
13. رجال حول الوسول (ط. دارالکتاب العربی) صفحه 55. بویژه ادامه داستان این صحابی را می‌توانید در این کتاب بیابید، (امید است پروردگار مهربان بزودی ترجمه این کتاب را به زبان فارسی در اختیار مسلمانان قرار دهد).

14- عِکرَمَه بن ابی جهل**س**

«بزودی عکرمه در حالی که ایمان آورده و مهاجر می‌باشد نزد شما خواهد آمد. مبادا به پدرش دشنام دهید، زیرا دشنام شما زنده را می‌آزارد و به مرده هم نمی‌رسد».

«رسول رحمت ج»

«مَرْحَبًا بِالرَّاكِبِ الْمُهَاجِرِ».

خوش آمدی، ای سواره مهاجر.

«قسمتی از سلام و خوش‌آمد پیامبر ج به عکرمه».

در پایان دهه سوم([[20]](#footnote-20)) زندگیش بود که پیامبر رحمت ج دعوتش را به سوی حق و هدایت آشکار ساخت.

از نظر جایگاه و موقعیت گرامی‌ترین قریش بوده و ثروتمندترین و اصیل‌ترین آنان بود.

بهتر و شایسته آن بود که او هم مثل دوستان و نظیرانش همچون سعد بن ابی وقاص، مصعب بن عمیرش و دیگران از خانواده‌های برجسه و ممتاز مکه مسلمان می‌شد اگر پدرش نبود!

این پدر کیست؟! پندار تو در باره او چیست؟!

او بزرگترین جبار و ستمگر مکه و اولین رهبر شرک و مشرکین است. او همان شکنجه‌گر بزرگی است که پروردگار مهربان توسط فشارها و شکنجه‌های او ایمان مؤمنان را آزمایش و امتحان کرد و آنان نیز بر ایمان‌شان پایداری کردند و توسط حیله‌ها و فریب‌های او صداقت مؤمنان را محک زد و آنان نیز صادق و روسفید درآمدند...

بله او ابوجهل است و همین نام برای تو کافی است...

این شخص پدر اوست، اما خود او عکرمهس بن ابی جهل مخزومی یکی از معدود سرداران لشکر قریش و از سوارکاران و جنگاوران مشهور می‌باشد.

\*\*\*

عکرمهس بن ابی جهل خود را در شرایطی دید که ناچار بود تحت رهبری پدرش در حالتی دفاع با حضرت محمد ج دشمنی و مخالفت کند، در نتیجه شدیدترین دشمنی‌ها را نسبت به ایشان از خود نشان داد و سنگین‌ترین آزارها را به اصحاب و یاران‌شان رساند، و سخت‌ترین عذاب و عقوبت را بر آنان چنان فرو ریخت تا سبب خوشحالی و شادمانی پدرش گردد.

آن هنگام که پدرش سپاه مشرکین را در جنگ بدر رهبری می‌کرد و به «لات و عزی»([[21]](#footnote-21)) سوگند یاد کرده بود که هرگز به مکه باز نخواهم گشت مگر آن که محمد ج را شکست داده و نابود سازم، در بدر فرود آمده شتران را می‌کشت، و شراب می‌نوشید و کنیزکان آوازخوان با انواع آلات موسیقی (تنبور، کمانچه و جز آن) برایش آواز می‌خواندند...

بله در آن هنگام که ابوجهل این پیکار را رهبری می‌کرد پسرش عکرمه بازو و تکیه‌گاهش بود که می‌توانست به او اعتماد و تکیه کند، و همان دست نیرومندش بود که می‌توانست با آن بر مسلمانان کمین کرده و حمله‌ور شود.

ولی «لات و عزی» به ندای ابوجهل پاسخ و جوابی ندادند: زیرا آن‌ها که نمی‌توانستند بشنوند و کاری انجام دهند...

و نتوانستند در میدان کارزار یاریش کنند، زیرا آن دو بسیار ناتوان و عاجز بودند...

در همان ابتدای پیکار بدر پیکر بی‌جانش در زیر پای جنگاوران مسلمان بر زمین سقوط کرد، در حالی که پسرش با چشمان از حدقه درآمده‌اش می‌دید که چگونه نیزهای مسلمانان از خون پدرش سیراب می‌گشتند و با گوشان خود می‌شنید که چگونه آخرین الفاظ از لب‌های پدرش خارج شد.

\*\*\*

عکرمهس بعد از آن که پیکر آقا و سرور قریش را در بدر جا گذاشته بود به مکه باز گشت، آن شکست او را چنان ناتوان و زبون ساخته بود که نتوانست جسد پدرش بردارد و برای خاکسپاری به مکه بیاورد، زیرا فرار و عقب‌نشینی او را مجبور ساخته بود که جسد پدرش را نزد مسلمانان رها کند.

سرانجام پیکر این اسطوره جهالت و شرک به همراه جسد ده‌ها تن از مشرکین توسط موحدین و مجاهدین اسلام در «قلب بدر» چاهی در منطقه بدر انداخته شده و با ریگ‌ها و شن‌ها پوشانده شد.

\*\*\*

از آن روز به بعد عکرمهس بن ابی جهل برخوردش با اسلام حالتی دیگر به خود گرفت...

او در ابتدای کار به خاطر حمایت از پدرش با اسلام دشمنی می‌کرد، اما از امروز به بعد برای خونخواهی پدرش دشمنی جدیدی را با اسلام آغاز کرده است.

از همین لحظه به بعد است که عکرمه به همراه تعدادی از کسانی که پدران‌شان در بدر کشته شده بودند آتش کینه و دشمنی با حضرت محمدج را در سینه‌های مشرکین شعله‌ورتر و برافروخته‌تر می‌ساختند، و بر اخگرهای انتقام در قلب‌های بازماندگان بدر می‌دمیدند تا آن که جنگ احد فرا رسید.

\*\*\*

عکرمه بن ابی جهل به سمت اُحُد حرکت کرد، همسرش «ام حکیم» نیز به همراه سایر زنانی که انتقام خون کشته‌شدگان‌شان را نگرفته بودند در پشت صفوف به راه افتاده و با آنان به نواختن دف‌ها - دایره زنگی‌ها - و تحریک و تشویق جنگجویان قریش و ایجاد پایداری برای سوارکاران فراری پرداخت.

\*\*\*

سپاه قریش در جناح راست سوارکارانش، خالد بن ولید و در جناب چپ آن عکرمه بن ابی جهل را قرار داد. رزمندگان مشرک توانستند بر حضرت محمد ج و اصحابش غلبه یافته و چنان پیروزی بزرگی را به ارمغان آوردند که ابوسفیان پی در پی می‌گفت:

امروز (روز جنگ احد) در مقابل روز بدر (جنگ بدر).

\*\*\*

در روز خندق (جنگ خندق) مشرکان چندین روز مدینه را محاصره کردند تا آن که صبر عکرمه بن ابی جهل به پایان رسیده و حوصله‌اش از این محاصره به سر آمد. بنابراین، به محل باریکی از خندق نگاه کرد و با اسبش وارد آنجا شده و از خندق عبور کرد، به همراه او نیز تعدادی ماجراجو از آنجا عبور کردند که در نتیجه آن «عمرو بن عبدود عامری» را قربانی کرده و گریختند...

عکرمه را هم چیزی جز فرار نجات نداد.

\*\*\*

در روز فتح مکه قریش دید چاره‌ای جز پذیرفتن حضرت محمد ج و اصحابش ندارد. بنابراین، راه را برای ورودشان به مکه باز گذاشت، و این فرمان رسول خدا ج که به فرماندهانش ابلاغ کرده بود «تا با هیچکس از اهالی مکه جنگ و پیکار نکنند، مگر کسانی که خود اقدام به جنگ و پیکار می‌کنند» آنان را بر این امر یاری رساند.

\*\*\*

اما عکرمه بن ابی جهل به همراه تعدادی در میان جماعتی از قریشیان، سپاه بزرگی فراهم آوردند. ولی خالد بن ولید در پیکاری کوچک آنان را شکست داده و تعدادی کشته شدند و تعدادی هم که فرار برایشان امکان داشت به گریختن و فرارکردن پناه بردند، از جمله این افراد فراری عکرمه بن ابی جهل بود.

\*\*\*

در این لحظه بود که عکرمه سرگردان و پریشان شده بود...

مکه بعد از آن که به تصرف مسلمانان درآمده بود دیگر برای او مأمن و مکان آرامش نبود.

رسول خدا ج تعدادی از قریشیان که مرتکب جنایت و اشتباه شده بودند را در برابرش بخشید...

اما تعدادی از آنان را مستثنی کرده و نام‌شان را برده و فرمان صادر کرده بود که حتی اگر در زیر پرده‌های کعبه یافت شوند کشته شوند.

در رأس این تعداد عکرمه بن ابی جهل بود، بدین خاطر مخفیانه از مکه فرار کرده به طرف یمن به راه افتاد، زیرا جز آنجا پناهگاه و حامی نداشت.

\*\*\*

در این هنگام بود که «ام حکیم» همسر عکرمه بن ابی جهل و «هند بنت عتبه» همسر ابوسفیان به همراه ده تن از زنان به منزل رسول رحمتج برای بیعت‌کردن رفتند. هنگامی که بر ایشان وارد شدند دو تن از همسران ایشان (امهات مؤمنین) و دخترشان حضرت فاطمهل و تعدادی از زنان فرزندان عبدالمطلب آنجا بودند، «هند بنت عتبه» در حالی که نقابی([[22]](#footnote-22)) (روبندی) بر چهره داشت گفت:

ای رسول خدا ج، شکر و سپاسی از آن خداوندی است که دینی را برای خویش برگزیده بود غالب و پیروز گرداند. من از شما تقاضا دارم به سبب قرابتی که بین ماست با من رفتاری نیکو و پسندیده داشته باشید، زیرا من هم اکنون به تو ایمان آورده و تصدیقت می‌کنم. سپس نقاب از چهره‌اش برداشت و گفت:

من هند بن عتبه هستم ای رسول خدا! رسول رحمت ج فرمود:

بسیار خوش آمدی.

گفت:

سوگند به خدا، تاکنون دوست داشتم خانۀ تو پست‌ترین و ذلیل‌ترین خانه‌های روی زمین باشد، ولی هم اکنون دوست دارم خانه تو محبوب‌ترین و عزیزترین خانه‌ها در روی زمین باشد.

رسول خدا ج فرمود: «همچنین بیشتر و زیادتر».

سپس ام حکیم همسر عکرمه ابن ابی جهل برخاسته و سلام کرده و گفت:

ای رسول خدا! عکرمه از بیم آن که او را بکشی از تو گریخته و به یمن رفته است، او را امان بده تا خداوند تو را در امنیت خویش قرار بدهد، (او را ببخش). رسول رحمت ج فرمود:

او در امنیت است، (او را بخشیدم).

در همان ساعت ام حکیم به همراه غلامی رومی در جستجو و به دنبال عکرمه حرکت کرد، در مسیر راه هنگامی که کاملاً از مکه دور شدند آن غلام، ام حکیم را برای انجام امری ناپسند و زشت به سوی خود فرا خواند. او که زنی زیرک و فهمیده‌ای بود، دائماً به آن غلام وعده می‌داد و سعی می‌کرد تا زمان بگذرد تا آن که به یکی از قبایل عرب رسیدند، در این لحظه از آنان کمک خواست، در نتیجه غلام را در بند کشیدند و زندانیش کردند.

او به راهش ادامه داد تا به عکرمه در سواحل دریا در منطقۀ «تِهامه»([[23]](#footnote-23)) رسید، عکرمه با دریانوردی مسلمان در باره جابجایش مذاکره می‌کرد. دریانورد به او می‌گفت:

خودت را رها کن تا تو را ببرم.

عکرمه به او گفت:

چگونه خود را رها کنم؟

گفت: بگو «أَشْهَدُ أَنْ لا إِلَهَ إِلا اللَّهُ، وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

عکرمه گفت:

من جز به خاطر این کلمه نگریخته‌ام.

در این لحظه ام حکیم روی به سوی عکرمه آورده و گفت:

پسر عمو، از نزد بهترین انسان (مردم) و نیکوترین انسان و باوفاترین انسان پیش تو آمده‌ام...

از جانب محمد بن عبدالله ج...

من از او برای تو امان خواسته‌ام و او به تو امان داده است، مواظب باش خودت را به هلاکت و نابودی نیندازی.

عکرمه گفت:

آیا تو با او صحبت کرده‌ای؟

گفت:

بله، من با او در باره تو صحبت کرده‌ام، و او نیز امنیت را تضمین کرده است. ام حکیمل همچنان به او اطمینان و آرامش می‌داد تا آن که عکرمه به همراهش بازگشت.

سپس داستان آن غلام رومی را برایش تعریف کرد، عکرمه در مسیر راه قبل از آن که مسلمان شود از کنار آن قبیله گذشت و غلام را کشت.

در میانه راه شب را در محلی فرود آمدند، هنگامی که عکرمه خواست با همسرش خلوت کند او بشدت از این کار ممانعت کرد و گفت:

من مسلمانم و تو مشرک هستی...

سخت شگفت‌زده شده به او گفت:

همانا امری که بین خلوت من با تو فاصله بیندازد امری مهم و بزرگ است.

زمانی که عکرمه به مکه نزدیک شد، رسول رحمت ج به یارانش فرمود:

بزودی عکرمه در حالی که ایمان آورده و مهاجر می‌باشد نزد شما خواهد آمد. مبادا به پدرش دشنام دهید، زیرا دشنام شما زنده را می‌آزارد و به مرده هم نمی‌رسد.

اندکی بعد عکرمه و همسرش به جایی رسیدند که رسول خدا ج نشسته بودند. بمجرد آن که رسول رحمت ج او را دیدند از فرط خوشحالی بدون عبا و رداء به سوی او خیز برداشتند...

هنگامی که رسول خدا ج نشستند، عکرمه در برابر ایشان ایستاد و گفت:

ای محمد! ام حکیم به من خبر داده است که شما مرا امان داده اید... پیامبر رحمت ج فرمودند:

راست گفته است، تو در امان هستی.

عکرمه گفت:

به سوی چه چیزی دعوت می‌کنی، (فرا می‌خوانی)، ای محمد؟

پیامبر رحمت و دعوت ج فرمود:

تو را به سوی این که شهادت دهی که هیچ معبودی، حاکمی، قانونگذاری، اربابی، شفادهنده‌ای، روزی‌دهنده‌ای بجز الله وجود ندارد و من بنده خدا و فرستاده‌اش می‌باشم، و این که نماز به پای داری و زکات بدهی، و تمام ارکان اسلام را برشمردند.

عکرمهس گفت:

سوگند به خدا، تو جز به حق فرا نخوانده‌ای و به جز خیر فرمان نداده‌ای، و سخنانش را این چنین ادامه داد.

سوگند به خدا، تو قبل از آن که این دعوت را آغاز کنی نیز در بین ما صادق‌ترین گفتار را داشتی و نیکوترین و باوفاترین ما بودی...

سپس دستش را دراز کرده و گفت: «إِنِّى أَشْهَدُ أَنْ لاَ إِلَهَ إِلاَّ اللَّهُ وَأَنَّكَ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ». بدنبال آن گفت:

ای رسول خدا، بهترین سخنی را که می‌توانم بگویم به من بیاموز.

رسول رحمت ج فرمود:

این که بگویی: «أَشْهَدُ أَنْ لاَّ إِلَهَ إِلاَّ اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ».

عکرمهس پرسید:

دیگر، چه چیزی؟

رسول خدا ج فرمود:

این که بگویی: خداوند یکتا را به گواهی می‌گیرم و هر مسلمانی را که حاضر می‌باشد به گواهی می‌گیرم که من مسلمانی مجاهد و مهاجر می‌باشم، عکرمه نیز آن جملات را تکرار کرد.

در این لحظه رسول خدا ج به او گفت: امروز هرچه از من بخواهی که به کسی دیگر نمی‌دهم به تو خواهم بخشید.

عکرمهس بی‌درنگ درخواست کرد:

من از شما می‌خواهم بخاطر تمام دشمنی‌هایی که در حق شما روا داشته‌ام یا برای هر پیکاری که در برابر شما قرار گرفته‌ام و یا برای هر سخنی که در برابر شما یا پشت سرتان گفته‌ام برایم طلب بخشش کنید.

رسول رحمت ج دعا فرمودند:

خداوندا، هر دشمنی را که در حق من روا داشته و هر مسیری را که برای خاموش‌کردن نور تو پیموده ببخش و مغفوت نمای، و همچنین هر آن جسارت و بی‌ادبی که در برابر من و پشت سرم کرده است ببخش و مغفرت کن.

شادمانی و بشارت در چهرۀ عکرمهس نمایان گشته و گفت:

ای رسول خدا، سوگند به خداوند یکتا، من هرآنچه را در جلوگیری از راه خدا تاکنون خرج کرده‌ام دو برابر آن را در راه خدا خرج خواهم کرد، و هراندازه که در جلوگیری از راه خدا جنگ کرده‌ام دو برابر آن در راه خدا جنگ و پیکار خواهم کرد.

\*\*\*

از آن روز به بعد سوارکاری قهرمان در میدان‌های جنگ به کاروان دعوت پیوست، در حالی که این رزمنده تبدیل به عابدی کوشا، نمازخوانی در طول شب و قاری کتاب خدا در مساجد شد. گاهی از اوقات قرآن را بر چهره‌اش می‌گذاشت و می‌گفت:

این کتاب پروردگارم است... این سخن پروردگارم است... و از خوف و خشیت خداوند می‌گریست.

\*\*\*

عکرمهس به آن عهدی که با پیامبر ج بسته بود وفا کرد، و از آن به بعد در هر جنگی که مسلمانان فرو می‌رفتند عاشقانه در آن غوطه‌ور می‌شد، و هر هیئتی که خارج می‌شد در رأس و از طلیعه‌داران آن بود.

در جنگ یرموک، عکرمهس همانند روی‌آوردن تشنه‌ای در روز بسیار گرم و سوزان به سوی آب سرد روی به میدان جنگ و پیکار آورد.

در یکی از موقعیت‌ها که اوضاع مسلمانان رو به وخامت گذاشت از اسبش پایان آمد و غلاف شمشیرش را شکسته و در عمق ستون‌های نظامی رومیان نفوذ کرد. در این لحظه خالد بن ولید متوجه او شد و گفت:

ای عکرمه، این کار را نکن، زیرا مرگ تو برای مسلمانان بسیار ناگوار و سخت می‌باشد.

ولی عکرمهس گفت:

مرا رها کن و به حال خودم بگذار! ای خالد...

تو در آشنایی و همراهی با رسول الله ج دارای سابقه و فضیلت می‌باشی، ولی من و پدرم از بدترین دشمنان رسول الله ج بوده ایم، مرا به حال خود رها کن تا حداقل بتوانم کفاره قسمتی از اعمالم را به جای آورم. سپس گفت:

من در میدان‌های فراوانی رو در روی پیامبر خدا ج جنگیده و پیکار کرده‌ام، چگونه می‌توانم امروز از رویارویی با رومیان بگریزم؟!

هرگز این کار امکان ندارد.

سپس در میان سپاه اسلام فریاد برآورد.

چه کسی حاضر است برای مردن بیعت کند؟ بلافاصله عمویش «حارث بن هشام» و «ضِرار بن اَزوَر» به همراه چهار صد تن از مسلمانان با او بیعت کردند، و در اطراف خیمه فرماندهی خالد بن ولیدس با شهامت و شجاعت تمام پیکار کردند، و بهترین و زیباترین حمایت‌ها و دفاع‌ها را از او به نمایش گذاشتند.

هنگامی که جنگ یرموک با آن پیروزی قدرتمند و باعظمت به نفع مسلمانان به پایان رسید، سه تن از مجاهدین در صحنه پیکار مشاهده می‌شدند که از شدت جراحات و زخم‌ها ناتوان شده و بر روی زمین یرموک در خاک و خون می‌غلطیدند.

آنها عبارت بودند از:

حارث بن هشام، عیاش بن ابی ربیعه و عکرمه بن ابی جهل. حارث آبی خواست تا بنوشد، هنگامی که برایش آب را آوردند، عکرمه به او نگاه کرد. در نتیجه گفت:

آب را به او بدهید.

زمانی که آب را برای عکرمه آوردند عیاش به او نگاه کرد. عکرمه نیز گفت:

آب را بدهید. وقتی به عیاش نزدیک شدند دیدند که دعوت حق را لبیک گفته و شربت شهادت را نوشیده است.

به سمت دو دوستش باز گشتند، دیدند آنان نیز در این کاروان به عیاش پیوسته‌اند.

خداوند متعال از همه اصحاب و یاران راستین پیامبر خشنود گردد...

«رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ أَجْمَعِينَ»...

و همه آنان را چنان از حوض پرخیر کوثر سیراب گرداند که هرگز بعد از آن تشنه نگردند...

و به آنان آن فردوس برین و بهشت سراسر سبز را عطا نماید تا به ابدیت از آن بهره‌مند شوند...

\* برای آشنایی بیشتر با زندگی این صحابی بزرگوار عکرمه بن ابی جهل می‌توانید به کتب زیر مراجعه کنید:

1. الإصابة (الترجمه 5640)
2. تهذیب الأسماء: 1 / 338
3. خلاصة التهذیب: 328
4. ذیل المذیل: 45
5. تاریخ الإسلام للذهبی: 1 / 380
6. رغبة الآمل: 7 / 224

15- زید الخیر**س**

«در تو دو خصلت وجود دارد که خدا و رسولش آن را دوست می‌دارند، آن دو خصلت عبارتند از: نرمی (وقار) و بردباری».

انسان‌ها همانند معدن‌ها هستند، بهترین آن‌ها در جاهلیت، بهترین‌شان در اسلام می‌باشد.

به این تصویر از صحابی بزرگوار بدقت بنگر و توجه کن، اولین تصویر را دست‌های او در جاهلیت رسم کرد، و دومین تصویر را انگشتان اسلام به نمایش گذاشت.

آن صحابی «زید الخیل»([[24]](#footnote-24)) همانگونه که مردم در جاهلیت صدایش می‌زدند می‌باشد، و او را رسول خدا ج بعد از اسلام‌آوردنش «زید الخیر»([[25]](#footnote-25)) نامید.

تصویر اول را کتاب‌های ادبیات چنین روایت می‌کنند:

شیبانی از پیرمردی بنی عامری حکایت می‌کند که در سالی از سال‌ها قحطی و خشکسالی چنان شدید شد که کشتزارها مزارع را نابود ساخته و پستان حیوانات شیرده را خشک کرده و هلاک ساخت، در نتیجه یکی از مردان قبیله ما خانواده‌اش را به «حیره»([[26]](#footnote-26)) برده و در همانجا رهایشان کرده و گفت:

همینجا منتظرم بمانید تا برگردم.

سپس سوگند یاد کرد که هرگز به نزدشان باز نگردد مگر آن که برایشان اموالی بدست آورده یا در این راه بمیرد.

توشه‌ای برداشته و تمامی روز را راه رفت تا که شب فرا رسید ناگاه در برابرش خیمه‌ای آشکار شد، در نزدیک خیمه کره اسبی بسته شده بود. با خود گفت: این هم اولین غنیمت، به طرفش رفته و آزادش کرد، ولی تا خواست بر آن کره اسب سوار شود، صدایی را شنید که ندا زد:

آن را رها کن و بفکر جانت باش و سلامتی‌ات را غنیمت بشمار، در نتیجه کره اسب را رها کرده و رفت.

هفت روز دیگر راه رفت تا به چراگاه و استراحتگاه شترانی رسید، در کنار آن چراگاه خیمه‌ای بزرگ از پوست که نشانه ثروت فراوان و رفاه و نعمت بود قرار داشت. آن مرد با خودش گفت:

حتماً در این استراحتگاه و چراهگاه شترانی وجود خواهند داشت، حتماً در این خیمه کسانی هستند.

به درون خیمه نگاهی انداخت، خورشید در شرف غروب‌کردن بود، در وسط خیمه پیرمرد فرتوتی را دید. رفت و پشت سر آن پیرمرد نشست، ولی او متوجه‌اش نشد.

اندکی بعد خورشید غروب کرد، در این لحظه جنگاوری که تا آن زمان قوی پیکرتر و توانمندتر از او دیده نشده بود به آن طرف روی آورد، بر پشت زین اسبی بزرگ و ورزیده و بلند سوار بود و در دو طرفش - سمت راست و چپش - دو غلام پیاده در حرکت بودند. حدود صد شتر همراهش بود، جلوی آن‌ها شتر نر بزرگی بود، آن شتر بزرگ بر زمین زانو زده و نشست، و سایر شترها هم در اطرافش زانو زده و بر زمین نشستند.

آن هنگام مرد جنگاور به یکی از غلام‌هایش گفت:

این را بدوش - اشاره‌ای به شتر ماده چاقی کرد - و به آن پیرمرد بنوشان. آنقدر شیر دوشید که ظرف پر شد، ظرف را در برابر پیرمرد گذاشته و رفت، آن پیرمرد یک یا دو جرعه نوشید و ظرف را کنار گذاشت.

آن مرد می‌گوید:

سینه خیز به طرف ظرف رفته و آن را برداشته و تمامی شیرها را نوشیدم. غلام بازگشت و ظرف را برده و گفت:

ای سرورم، تمامی آن‌ها را نوشده است. آن جنگاور خوشحال شده و گفت:

در حالی که به شتر دیگری اشاره می‌کرد، این را بدوش و ظرف شیر را جلوی پیرمرد بگذار. غلام آنچه که به او دستور داده شد انجام داد، پیرمرد نیز جرعه‌ای نوشید و باقیمانده را کنار گذاشت، من هم آن را برداشته و نصفش را نوشیدم. نخواستم همه شیرها را بخورم تا مبادا آن جنگاور به شک و تردید بیفتد.

سپس آن سوارکار به غلام دومش دستور داد تا گوسفندی را ذبح کند. او نیز چنان کرد، برخواست و قسمتی از آن را کباب کرده و با دست‌هایش به آن پیرمرد خورانده، هنگامی که سیر شد خودش به همراه دو غلامش شروع به خوردن کردند.

اندکی بعد همگی به بسترهایشان رفته و عمیقاً به خواب فرو رفته و صدای خُر و پُف‌شان بلند شد.

در این لحظه به طرف آن شتر نر بزرگ رفته و زانوبندش را گشوده و سوارش شدم. شتر به راه افتاد و سایر شترها هم بدنبالش به راه افتادند، در تمام شب راه می‌رفتیم، هوا که روشن شد به هرطرف به دقت نگریستم، اما هیچکس را ندیدم که در تعقیبم باشد، همچنان به حرکتم ادامه دادم تا روز بالا آمد.

مجدداً به اطرافم نگریستم که ناگاه متوجه شدم شخصی همانند عقابی یا پرنده‌ای بزرگ همچنان به من نزدیک می‌شود. بله او همان سوارکار بود که بر اسبی سوار بود، همچنان به طرفم می‌آمد تا آن که دانستم بدنبال شترهایش می‌گردد.

بلافاصله زانوی شتر بزرگ را بستم و تیری از تیردانم خارج کرده و در کمان گذاشتم و شترها را پشت سرم قرار دادم، سوارکار اندکی دور ایستاد به من گفت:

زانوبند شتر بزرگ را باز کن. گفتم:

هرگز این کار را نمی‌کنم.

من زنان گرسنه‌ای را در «حیره» رها کرده و سوگند خورده‌ام به نزدشان باز نگردم مگر با دستی پر یا آن که بمیرم.

گفت:

بنابراین، خودت را مرده بپندار... زانوبند شتر بزرگ را رها کن ای بی‌پدر.

گفتم:

هرگز آن را باز نخواهم کرد...

گفت:

وای بر تو... چه اندازه مغرور و فریب خورده‌ای.

سپس گفت:

مهار شتر را که دارای سه حلقه است به نشان بده و در هر حلقه که می‌خواهی بگو تا تیر را به آن بزنم. به حلقه میانی اشاره کردم، تیر را رها کرده و از میان حلقه گذشت، گویا که با دستش این کار را کرده است، سپس همین کار با حلقه دوم و سوم انجام داد...

در این موقع تیرم را در تیردادن گذاشته و خود را تسلیم او کردم. به من نزدیک شد و شمشیر و کمانم را گرفته و به من گفت:

گمان می‌کنی با تو چه خواهم کرد؟

گفتم: بدترین گمان را دارم.

گفت: برای چه؟!

گفتم: به سبب آنچه با تو کردم و به رنج و سختی‌ات انداختم تا آن که پروردگار تو را بر من پیروز گرداند.

گفت:

آیا گمان می‌کنی با تو بدترین رفتار را داشته باشم، آن هم در حالی که با «مهلهل» (یعنی پدرم) در نوشیدنی و خوردنی شریک شدی و آن شب را همدمش بودی؟!!

زمانی که اسم «مهلهل» را شنیدم، گفتم:

آیا تو «زید الخلیل» هستی؟

گفت: بله.

گفتم: بهترین اسیرگیر باش.

گفت: چیزی نیست، (غضه نخور). سپس مرا به جایگاهش برده و گفت:

سوگند به خدا، اگر این شترها از آن من بود همه را به تو می‌بخشیدم، ولی آن‌ها از آن یکی از خواهرانم است، ولی چند روزی نزدمان بمان، زیرا بزودی در صدد غارت و سرقتی هستم تا بتوانم غنیمتی بدست آورم.

سه روز بعد بر طایفه «بنی نُمَیر» یورش برده و نزدیک یک صد شتر به غنیمت گرفت و همه آن‌ها را به من بخشید. سپس تعدادی از سربازانش برای حمایتم گسیل داشت تا آن که به «حِیرَه» رسیدم.

\*\*\*

آن تصویر زید الخیلس در جاهلیت بود، اما تصویر او در عهد اسلام را کتاب‌های سیرت چنین به نمایش می‌گذارند:

زمانی که خبرهای پیامبر اسلام ج به گوش «زید الخلیل» رسید، در دعوت ایشان مدتی تأمل و اندیشه کرد، سپس مرکبش را آماده ساخت و بزرگان و سران قومش را برای سفر به مدینه و دیدار پیامبر خدا ج فرا خواند. هیئت بزرگی از بزرگان قبیله «طی» از جمله «زر بن سدوس، مالک بن جبیر، عامر بن جوین» و دیگران همراهیش را کردند. زمانی که به مدینه رسیدند به طرف مسجد شریف نبوی رفته و مرکب‌هایشان در برابر در مسجد بستند.

هنگام ورود آن‌ها رسول رحمت ج بر بالای منبر برای مسلمانان سخنرانی می‌فرمود. کلام ایشان هیئت را ترسانده و وابستگی و محبت مسلمانان به ایشان و سکوت و آرامش‌شان در استماع خطبه تعجب‌شان را برانگیخت.

همین که چشم رسول خدا ج به آن‌ها افتاد خطاب به مسلمانان فرمود: من برای شما از «عزی» و هرآنچه که می‌پرستید و عبادت و اطاعت می‌کنید بهترم...

من از آن شتر سیاهی که نزد شما مقدس بوده و به جای الله پرستش می‌کنید بهترم.

\*\*\*

سخن رسول خدا ج در جان «زید الخیل» و همراهانش تأثیرات مختلفی داشت، گروهی پیام حق را پاسخ مثبت داده و به آن روی آوردند، و گروهی هم استکبار ورزیده و با غرور و خود بزرگ‌بینی به آن پشت کردند.

﴿فَرِيقٞ فِي ٱلۡجَنَّةِ وَفَرِيقٞ فِي ٱلسَّعِيرِ ٧﴾ [الشوری: 7].

«گروهی در بهشت و باغ‌های زیبا هستند، و گروهی دیگر در جهنم و آتش سوزان می‌باشند».

«زُر بن سَدوس» بمجرد آن که رسول رحمت ج را در آن حالت باشکوه چنان دید که قلب‌های مؤمن و پاک به او عشق می‌ورزند و چشم‌های سراسر مهر و محبت به او خیره شده‌اند، حسادت در قلبش شعله‌ور شده و جانش را ترسی پر کرد. بلافاصله به کسانی که اطرافش بودند گفت:

من معتقد نیستم که یک نفر بر عربها حاکم گردد و بر دیگران فرمان براند. سوگند به الله، هرگز او را رهبر خویش نسازم و امورم را به او واگذار نکنم.

سپس به سوی سرزمین شام حرکت کرده و سرش را تراشید و نصرانی – مسیحی - شد.

ولی زید و دیگران رفتارشان متفاوت بود: بمجرد آن که رسول رحمت ج سخنرانی‌شان را به پایان رساند، زید الخیل در میان جماعت مسلمانان ایستاد، در حالی که از همه آن‌ها زیباتر و متعادل‌تر و قامتی کشیده‌تر داشت، گویا که بر الاغی سوار شده است...

با قامت کشیده و بلندش ایستاد و صدای قوی و واضحش را بلند کرد و گفت: ای محمد، «أَشْهَدُ أَنْ لاَ إِلَهَ إِلاَّ اللَّهُ وَأَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ» رسول بزرگوار رو به او کرده و فرمود:

تو چه کسی هستی؟

گفت: من زید الخیل پسر مهلهل هستم.

رسول رحمت ج فرمود.

بلکه تو «زید الخیر» هستی نه زید الخیل.

شکر و سپاس همان خداوندی که تو را از بیابان‌ها و کوه‌های منطقه‌ات به اینجا آورد و قلبت را در برابر اسلام نرم و تسلیم کرد.

از آن روز به بعد به «زید الخیر» شهرت یافت...

سپس رسول خدا ج او را به همراه حضرت عمر فاروقس و جمعی از اصحابش به منزلش دعوت کرد، هنگامی که به خانه رسیدند، رسول رحمت ج برایش پشتی گذاشتند، از این که در حضور پیامبر تکیه بدهد برایش ناگوار آمد و پشتی را نپذیرفت و رد کرد، ولی همچنان رسول خدا این کار را برایش انجام داده و او نمی‌پذیرفت و سه مرتبه پشتی را رد کرد.

مجلس که آرام شد و هرکس در جای خود نشست، رسول خدا ج به زید الخیر فرمود:

ای زید، تعریف و توصیف هیچکس را نشنیدم مگر آن که او را شایسته آنچه که شنیده بودم ندیدم بجز از تو، (زیرا تو را آنگونه دیدم که شنیده بودم).

سپس به او فرمود:

تو دارای دو خصلت و ویژگی هستی که خدا و رسولش آن را دوست می‌دارند.

گفت: آن‌ها چیست ای رسول خدا؟

فرمود: نرمی و بردباری.

گفت:

سپاس خداوندی را که به من چنین ویژگی را بخشیده که خدا و رسولش آن را دوست می‌دارند.

سپس رو به سوی پیامبر گرامی ج کرده و گفت:

ای رسول خدا، سیصد سوارکار و جنگجو به من بدهید، من نزد شما ضمانت می‌کنم که با آن‌ها به سرزمین روم - رومی‌ها - شبیخون زده و اموالی را از آنان به غنیمت بگیرم.

پیامبر بزرگوار ج این همت و غیرتش را تحسین کرده و به او فرمودند:

چه اندازه خیر و رحمت تو زیاد است ای زید... تو دیگر چه مردی هستی؟!

تمام کسانی که از اقوام زید به همراهش بودند خواستند که به سرزمین‌شان در «نجد» بروند، پیامبر رحمت ج با ایشان وداع کرده و فرمودند:

این دیگر چه مردی است؟!

او دارای چه افتخارات و مقامی‌هایی خواهد شد، اگر از این بیماری وبایی که در مدینه شیوع دارد جان سالم بِدَر برد!!

بله، در آن روزها تب شدیدی در مدینه منوره شایع بود. سرانجام بمجرد آن که زید آنجا را ترک کرد مبتلا به آن بیماری شد، در آن حالتِ تب و درد به همراهانش گفت: مرا از سرزمین «قیس» دور سازید، زیرا در بین ما از گذشته‌های دور اختلافات و جنگ‌های حماقت‌گونه جاهلی رواج داشته است، و هم اکنون سوگند به خدا نمی‌خواهم تا زمانی که به دیدار پروردگار بلندمرتبه‌ام می‌روم با مسلمانی جنگ و پیکار کنم.

\*\*\*

با وجود آن که تب تمام وجود زید الخیر را در نور دیده بود و هر ساعتی نیز بر شدت آن افزوده می‌شد، او مسیرش را به سوی سرزمین و وطن خانوادگی‌اش در «نجد» ادامه می‌داد. او آرزو می‌کرد که بتواند قومش را ملاقات کرده و خداوند توسط او آنان را به اسلام مشرف سازد.

او همچنان با مرگ مسابقه می‌گذاشت و مرگ نیز او را به مسابقه فرا خوانده بود تا آن که مرگ بر او پیشه گرفته و گوی سبقت را ربود. سرانجام در مسیر راهش آخرین نفس‌ها را کشید، آنهم در حالتی که بین مسلمان‌شدن و مرگش فاصله‌ای ایجاد نشد که در گناهی بغلطد.

\* برای آشنایی بیشتر با زندگی این صحابی بزرگوار زید الخیر می‌توانید به کتب زیر مراجعه کنید:

1. الإصابة: الترجمة 2941
2. الاستیعاب: 1 / 563 (ط. السعادة)
3. الأغاني (به فهرست نگاه کن)
4. تهذیب ابن عساکر (به فهرست نگاه کن)
5. سمط اللآليء (به فهرست نگاه کن)
6. خزانة الأدب البغدادي: 2 / 448
7. ذیل المذیل: 33
8. ثمار القلوب: 78
9. الشعر و الشعراء: 95
10. حسن والصحابة: 248

16- عدی بن حاتم طائیس

«تو کسی هستی که ایمان آوردی آنگاه که دیگران کفر ورزیدند، شناخت و معرفت حاصل کردی آنگاه که دیگران انکار کردند، به عهدت وفا کردی آنگاه که دیگران خیانت کردند و به حق روی آوردی آنگاه که دیگران به آن پشت کردند».

حضرت عمر فاروقس.

در سال نهم هجری پادشاهی از پادشاهان عرب بعد از سال‌ها گریز از اسلام، در برابر دین خدا نرم شده و با جان و دل اسلام را پذیرفت، و بعد از مدت‌ها روی‌گردانی و مخالفت با حق در برابر ایمان نرم شده و ایمان آورد، و سرانجام بعد از سال‌ها سرپیچی و عصیان تن به فرمانبرداری و اطاعت از رسول خدا ج داد.

بله، او کسی جز «عدی بن حاتم طایی» نبود کسی که پدرش در بخشش و گذشت ضرب المثل جهانیان است.

\*\*\*

«عدی» ریاست و پادشاهی را از پدرش به ارث برد و قبیله «طی» رهبرش را پذیرفته و یک چهارم از عنیمت‌هایش را به او می‌داد و فرماندهی خویش را نیز به وی واگذار کرد.

هنگامی که رسول بزرگوار ج دعوت به سوی هدایت و حق را آغاز و آشکار کرد، قبایل عرب یکی پس از دیگری آن را پذیرفته و تسلیم برنامه الهی شدند، ولی «عدی بن حاتم» در دعوت پیامبر ج رهبریی را دید که تاج و تختش را درهم خواهد کوبید و به رهبریش خاتمه خواهد داد، و حکومتی را در آن دید که حکومت و ریاستش را بر خواهد چید. بنابراین، با رسول اللهج با شدیدترین حالت ممکنه به دشمنی پرداخت بدون آن که ایشان را بشناسد، و قبل از آن که ملاقاتی با این پیامبر رحمت ج داشته باشد، به شدت به ایشان خشم ورزیده و غضب کرد.

او نزدیک به بیست سال به دشمنی‌اش با اسلام ادامه داد تا آن که پروردگار مهربان سینه‌اش را برای پذیرش دعوت به سوی هدایت و حق گشاده گرداند.

\*\*\*

اسلام‌آوردن «عدی بن حاتم» داستانی فراموش‌نشدنی دارد. بنابراین، رشته سخن را به خودش واگذار می‌نمائیم، زیرا وی در حکایت آن شایسته‌تر و سزاوارتر است.

عدی می‌گوید:

از زمانی که نام رسول خدا ج را شنیدم، از اَحَدی به اندازه ایشان تنفر نداشتم. این درست زمانی بود که از اشراف قومم بودم و به دین نصرانیت([[27]](#footnote-27)) اعتقاد داشته و پایبندی داشتم، در میان طایفه‌ام چنان منزلتی داشتم که پادشاهان عرب دارا بودند و مانند آنان یک چهارم غنایم از آن من بود.

بدین سبب هنگامی که اخبار رسول خدا ج را شنیدم، به ایشان خشم گرفته و ناراحت شدم.

کم کم دعوت ایشان گسترش یافته و به قدرت و شوکت‌شان افزوده شد، بگونه‌ای که لشکرها و سپاهیان اسلام شرق تا غرب سرزمین عرب زیر پا گذاشته و فتح می‌کردند. تا آنجا که روزی به کودکی که شترهایم را می‌چراند گفتم:

آفرین پسر خوب و زرنگ، هرچه سریعتر شتر فربه و راهواری برایم انتخاب کن و آن را در محلی نزدیک برایم ببند، و بمجرد این که شنیدی سپاهیان محمد ج یا سرایا ایشان بر این سرزمین گام نهاده‌اند مرا باخبر کن.

فردای آن روز، به نزدم آمد و گفت:

ای سرورم، آنچه را که تصمیم گرفته بودی، همین الآن انجام بده، زیرا لشکریان محمد ج پا بر سرزمین تو نهاده‌اند.

گفتم:

مادرت به عزایت بنشیند! برای چه؟!

پاسخ داد:

من خودم دیدم پرچم‌هایی را که در دشت‌ها در حرکت بودند. پرسیدم: آن‌ها چیست؟ به من گفته شد که اینان سپاهیان محمد ج هستند.

بلافاصله به او گفتم:

هرچه سریعتر آن شتری را که دستور داده بودم آماده کن، برایم بیاور.

در همان لحظه برخاسته و از خانواده، همسران و فرزندانم خواستم تا به سرزمین دیگری که با آنجا الفت و دوستی داشتیم برویم. با سرعت هرچه تمامتر به طرف سرزمین شام حرکت کردم تا به هم کیشانم که مسیحی بودند ملحق شده و در میان آنان زندگی کنم.

عجله و شتاب مانع از آن شد که تمام افراد خانواده‌ام را همراه ببرم، زمانی که خطر را پشت سر گذاشتم از حال تک تک آن‌ها جویا شدم که ناگاه متوجه شدم خواهرم را در سرزمین نجد به همراه تعدادی از «قبیله طی» جا گذاشته‌ام.

هیچ راهی برای بازگشت به آنجا برایم باقی نمانده بود.

به ناچار، به اتفاق همراهانم به راه ادامه دادیم تا به سرزمین شام رسیدیم، سرانجام در بین هم‌کیشانم اقامت کردم.

اما بشنویم از داستان خواهرم! بر سر او آنچه را که انتظارش را داشتم و از آن می‌ترسیدم پیش آمد.

\*\*\*

در سرزمین شام بودم که به من خبر رسید، سپاهیان محمد ج بر مناطق و خانه‌هایمان یورش برده و خواهرم را به همراه دیگران اسیر کرده و به یثرب انتقال داده‌اند.

او را یثرب با سایر اسیران در سایه‌بان جلوی در مسجد می‌گذارند. در این هنگام پیامبر ج از کنار خواهرم می‌گذرد، بلافاصله برخاسته و می‌گوید: ای رسول خدا! پدرم مرده است، سرپرستم هم غایب شده است. بنابراین، تمنا دارم بر من منت گذاشته و رهایم سازی تا خداوند هم بر شما خیر و رحمتش را ارزانی دارد.

ایشان می‌پرسند: سرپرست تو چه کسی هست؟

می‌گوید: عدی بن حاتم.

ایشان می‌فرمایند: همان کسی که از خدا و رسولش فرار کرده و گریخته است؟!

سپس رسول الله ج می‌روند و او را همانجا رها می‌کنند.

فردای آن روز نیز هنگام عبور ایشان خواهرم همان سخنان دیروزی را تکرار می‌کند، پیامبر ج هم همان جواب دیروزی را می‌دهند.

روز بعد که کاملاً ناامید شده بود، هیچ چیز نگفت، ولی مردی که بدنبال رسول الله ج می‌آمد به او اشاره کرده که از جایش برخیزد و صحبت کند. خواهرم هم برخاسته و می‌گوید:

ای رسول خدا، پدرم مرده است، سرپرستم هم غایب شده است. بنابراین، تمنا دارم بر من منت گذاشته و رهایم سازی تا خداوند هم بر شما خیر و رحمتش را ارزانی دارد.

رسول رحمت ج می‌فرمایند: تو آزاد هستی.

خواهرم می‌گوید: من می‌خواهم به خانواده‌ام در شام ملحق شوم.

رسول رحمت ج می‌فرمایند:

ولی در رفتن عجله نکن تا این که بتوانی فرد قابل اطمینانی از قومت را بیابی تا تو را به «شام» برساند. پس هروقت، فرد قابل اعتمادی را یافتی مرا باخبر کن.

آنگاه که رسول رحمت ج رفتند، در باره مردی که به او اشاره کرد تا با ایشان ج سخن بگوید پرسید. به او گفته شد: آن مرد حضرت علی بن ابی طالبس است.

مدتی ماند تا آن که کاروانی آمد که در آن فرد قابل اعتمادی بود. به نزد رسول الله ج رفته و گفت:

ای رسول خدا، گروهی از اقوام من به اینجا آمده‌اند که در میان آنان فرد قابل اعتمادی است و می‌تواند مرا به خانواده‌ام برساند. رسول خدا ج پوشش مناسبی به او داده و شتری راهوار نیز به همراه مقداری خرجی که کفایتش را بکند به او بخشیدند، سرانجام خواهر عدی به همراه کاروان از مدینه خارج شد.

عدیس می‌گوید:

بعد از آن واقعه لحظه به لحظه اخبار کاروان را دنبال کرده و منتظر رسیدنش بودیم. ما نمی‌توانستیم خبرهایی را که از نیکی‌ها و رفتار بزرگوارانه محمد ج با خواهرم به ما رسیده بود باور کنیم، آنهم به خاطر آنچه که من در مقابل ایشان انجام داده بودم.

سوگند به خدا که در میان خانواده‌ام ایستاده بودم، ناگاه خواهرم را دیدم که بر «کجاوه‌اش»([[28]](#footnote-28)) نشسته و به سمت ما می‌آید، گفتم:

دختر حاتم، او خودش است! او خودش است!

هنگامی که در برابرم ایستاد مرا زیر باران دشنام‌هایش گرفت:

ای کسی که صله رحم را قطع کرده‌ای، ای ظالم، ای ستمگر...

تو همسران و فرزندانت را برداشتی و بردی و وارث و یتیم پدرت و ناموست را رها کردی!

گفتم:

ای خواهر کوچک و عزیزم، جز به خیر و نیکی سخن مگو، و شروع به راضی‌کردنش کردم تا آن که از من راضی شد و داستانش را برایم حکایت کرد. آنگاه که به من نزدیک می‌شد به او گفتم: (او زن بسیار دوراندیش و دانایی بود).

نظرت در باره آن مرد چیست؟ (یعنی حضرت محمد ج).

گفت:

سوگند به الله که نظرم آن است که هرچه زودتر به او ملحق شده و بپیوندی، اگر او پیامبر باشد پس لطف و رحمتش قبل از هرچیز شامل تو می‌شود.

و اگر او پادشاه باشد و تو خودت باشی، هرگز نزدش خوار و ذلیل نخواهی شد.

\*\*\*

عدیس در ادامه سخنانش می‌گوید:

وسایل سفر را آماده کردم و به راه افتاده تا آن که در مدینه به خدمت رسول الله ج رسیدیم، بدون آن که امان گرفته یا نوشته‌ای داشته باشم، زیرا شنیده بودم که ایشان ج فرموده بودند:

«امیدوارم، خداوند متعال دست عدی را در دست من قرار دهد».

زمانی که ایشان ج در مسجد بودند به نزدشان رفته و سلام کردم.

فرمودند: این مرد کیست؟

عرض کردم: عدی بن حاتم.

به سوی من برخاسته و دستم را گرفتند و مرا به خانه‌شان بردند.

سوگند به خدا که مرا به سوی خانه می‌بردند که ناگاه پیرزن ناتوان و نحیفی که پسر بچه کوچکی همراهش بود، ایشان ج را متوقف کرده و در باره مشکلاتش شروع به صحبت کرد. رسول رحمت ج همچنان با آن دو بوده تا آن که حاجت‌شان را برطرف کردند، در حالی که من هنوز ایستاده بودم...

با خود گفتم: سوگند به خدا، این شخص پادشاه نیست.

سپس مجدداً دستم را گرفته و به راه افتادند تا آن که به منزل رسیدیم.

به طرف پشتی بالشی پوستی که پر از لیف خرما بود، رفته و پشت من گذاشته و فرمودند:

بر روی آن بنشین.

از ایشان شرمنده شده و گفتم:

نه شما روی آن بنشینید.

فرمودند:

نه تو روی آن بنشین، پذیرفتم و روی آن نشستم. پیامبر فروتنی ج بر روی زمین نشستند، در حالی که در آن خانه هیچ چیز جز آن بالش نبود.

با خودم گفتم: سوگند به خدا، این رفتار پادشاهان نیست.

رو به من کرده و فرمودند:

بازهم توجه کن ای عدی بن حاتم، مگر تو دارای آئینی واژگونه و مرکب از نصرانیت و صائبیت([[29]](#footnote-29)) نیستی؟

گفتم: بله، درست می‌فرمائید.

فرمودند: آیا تو با استفاده از موقعیت در میان اقوامت یک چهارم از دارای‌شان را نمی‌گیری؟! در حالی که این اموال در دین تو حرام بوده و برایت حلال نمی‌باشد!

جواب دادم: بله، در این لحظه دانستم ایشان پیامبری مرسل هستند.

سپس به من فرمودند:

ای عدی، شاید به سبب آن که حاجت و فقر مسلمانان را می‌بینی، این دین را نمی‌پذیری و مسلمان نمی‌شوی. ولی بدان، سوگند به خدا، به تو اطمینان می‌دهم که چنان ثروت و دارایی در میان مسلمانان فزونی یابد که کسی پیدا نخواهد شد که صدقه و کمک بگیرد.

ای عدی، شاید به سبب آن که جمعیت مسلمانان را کم می‌بینی و از آن طرف دشمنانش را زیاد و فراوان می‌بینی، این دین را نمی‌پذیری و مسلمان نمی‌شوی. ولی بدان، سوگند به خدا، به تو اطمینان می‌دهم که روزی بشنوی، زنی از قادسیه بر روی شترش حرکت کرده و به زیارت این خانه بیاید، در حالی که از هیچکس بجز الله نمی‌ترسد.

شاید به سبب آن که پادشاهی و حکومت و قدرت را در دست غیر مسلمان می‌بینی، این دین را نمی‌پذیری و مسلمان نمی‌شوی. اما بدان سوگند به خدا، به تو اطمینان می‌دهم که روزی بشنوی کاخ‌های سفید بابل([[30]](#footnote-30)) بر مسلمانان گشوده شده و گنج‌های «کسری پسر هرمز»([[31]](#footnote-31)) به سوی آنان سرازیر است.

گفتم: گنج‌ها و خزائن «کسری پسر هرمز»؟!

در ادامه سخن عدیس می‌گوید:

در این لحظه شهادت حق را بر زبان جاری ساخته و مسلمان شدم.

\*\*\*

عدی بن حاتمس عمری طولانی کرده و همیشه می‌گفت: دو پیشگویی تحقق یافته و بوقوع پیوست ولی سومی هنوز باقی مانده است. اما سوگند بخدا، سومی نیز تحقق خواهد یافت.

براستی زنی را دیدم که از قادسیه بر روی شترش بیرون آمده و از هیچ چیز نمی‌ترسید تا آن که به این خانه - بیت الله - رسید.

و خودم در طلیعه اولین گروهی بودم که به گنج‌های «کسری» دست یافته و از آن استفاده کرد.

و حتماً به الله سوگند می‌خورم که سومی نیز خواهد آمد.

\*\*\*

خواست خداوند حکیم آن بود که سخن سوم پیامبرش - که بهترین و پاکترین درودها بر او باد - را محقق سازد. بله سومی نیز در دوران پربرکت خلیفه زاهد و عابد «عمر بن عبدالعزیز» بوقوع پیوست.

ثروت و دارایی در میان مسلمانان چنان رو به فزونی و افزایش گذاشت که در گوش تا گوش سرزمین‌های اسلامی، منادی فریاد می‌زد که هرکس از فقیران مسلمانان می‌خواهد بیاید و اموال زکات را بگیرد، ولی کسی را نمی‌یافتند.

راست گفت رسول بزرگوار خدا ج.

و «عدی بن حاتم» نیز در سوگندش صادق و راست بود.

\* برای آگاهی بیشتر از زندگی این صحابی بزرگوار عدی بن حاتمس می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید.

1. الإصابة (ط. السعادة): 4 / 228، 229.
2. الاستیعاب (ط. حیدر آباد): 2 / 502، 503.
3. أسد الغابة: 3 / 392- 394.
4. تهذیب التهذیب: 7 / 166، 167.
5. تقریب التهذیب: 2 / 16.
6. خلاصه تذهیب تهذیب الکمال: 263، 264
7. تجرید أسماء الصحابة: 1 / 405.
8. الجمع بین رجال الصحیحین: 1 / 398.
9. العبر: 1 / 74.
10. التاریخ الکبیر: ج 4 ق 1 / 43.
11. تاریخ الإسلام للذهبي: 3 / 46، 48.
12. شذرات الذهب: 1 / 74.
13. المعارف: 136.
14. المعمرون: 46.

17- ابوذر غِفَارِیس

«زمین بر پشت خویش و آسمان کبود در زیر چترش کسی صادق‌تر و راستگوتر از ابوذر را جای ندادند».

رسول خدا ج.

در وادی «ودان» سرزمینی که مکه را به جهان خارج متصل می‌ساخت، قبیله «غِفار» سکونت داشتند.

قبیله «غِفار» با همان اندک کمک‌هایی که کاروان‌های تجاری قریش در مسیر رفت و برگشت به «شام» به آن‌ها می‌کردند زندگانی را می‌گذاراندند.

و گاه گاهی هم با چپاول و غارت کاروان‌هایی که به آن‌ها چیزی نمی‌دادند روزگار را به سر می‌بردند.

«جندب بن جناده» که کنیه‌اش «ابوذر» بود یکی از افراد این قبیله بود، ولی به سبب داشتن شهامت و جسارت، خردگرایی و دانایی و دوراندیشی و... در بین آنان ممتاز و منحصر بفرد بود.

زیرا او بسیار زیاد از پرستش بت‌ها توسط قومش در تنگنا بود، و از این که می‌دید آنان روی به غیرالله آورده‌اند رنج می‌کشید.

او نمی‌توانست عرب‌ها را به سبب آنچه که در بین فساد کرده‌اند تأئید کرده و عقاید باطل‌شان را بپذیرد.

و در جستجوی ظهور پیامبر جدیدی بود که خِردها و قلوب آن‌ها را روشن گردانیده و از تاریکی‌ها به سوی نور رهنمون‌شان سازد.

چندان نگذشت که در «بادیه غِفار» اخبار ظهور پیامبر جدیدی در مکه به او رسید. بلافاصله به برادرش «انیس» گفت:

ای بی‌پدر([[32]](#footnote-32)) هرچه سریعتر به مکه برو و اخبار این مردی را که گمان می‌کند پیامبر است و از آسمان به او وحی می‌شود را پی‌گیری و برسی کن، به سخنانش گوش فرا داده و برایم خبر بیاور.

\*\*\*

«انیس» به مکه رفت و با رسول خدا ج ملاقات کرده و سخنانش را شنیده و به بادیه غِفار بازگشت. ابوذر با حالتی تشنه و جویا به استقبالش رفته و با شوق و علاقه از خبرهای پیامبر جدید از او پرسید.

انیس پاسخ داد:

سوگند به خدا، مردی را دیدم که به سوی اخلاق نیکو و درست کرداری دعوت می‌کرد و سخنی می‌گفت که شعر نبود.

ابوذر گفت:

مردم در باره او چه می‌گفتند:

پاسخ داد:

می‌گفتند: او ساحر و جادوگر است... او پیشگو و کاهن است... او شاعر است.

در این هنگام ابوذر گفت:

سوگند به خدا که عطش و تشنگی مرا برطرف نکردی، حاجت و نیازم را هم برآورده نساختی. اگر از خانواده‌ام سرپرستی کرده و مشکلات‌شان را حل می‌کنی، می‌روم تا در باره کار آن مرد برسی کرده و تصمیمی بگیرم؟

انیس پاسخ داد:

می‌پذیرم و قبول می‌کنم، اما از اهل مکه شدیداً بپرهیز و برحِذر باش.

\*\*\*

ابوذر توشه سفرش را آماده کرده و مشک کوچک آبی برداشته و به امید دیدار پیامبر و آگاهی از اخبار و دعوتش به سوی مکه به راه افتاد.

\*\*\*

ابوذر به مکه رسید حال آن که از اهالی آنجا بیم داشت، زیرا خبرهایی او خشم قریشیان به خاطر خدایان‌شان و این که چگونه از هرکس که پیروی محمد ج را اعلام می‌دارد انتقام می‌گیرند، به او رسیده بود.

بنابراین، نمی‌خواست از کسی در باره پیامبر جدید سؤال کند، زیرا نمی‌دانست که آن شخص از پیروان و طرفدارانش است یا از دشمنانش؟

\*\*\*

شب که فرا رسید در مسجد الحرام دراز کشید. علی بن ابی طالبس از کنارش گذشت، دانست آن مرد غریب است. به او گفت:

ای مرد! امشب را نزد ما بیا، آن شب را با حضرت علیس رفته و شب را نزد او گذراند. صبح که شد مشک آب و توشه‌ای را برداشته و به مسجد الحرام بازگشت، بدون آن که از یکدیگر چیزی بپرسند.

ابوذرس روز دوم را نیز بدون آن که پیامبر را بشناسد یا ببیند گذراند. و چون شب شد در گوشه‌ای از مسجد دراز کشید، این بار نیز حضرت علیس از کنارش گذشت و به او گفت:

آیا وقت آن نشده است که آن مرد منزلش را بشناسد؟!

سپس ابوذر همراه ایشان به راه افتاد و شب دوم را نیز نزد حضرت علیس گذراند، بدون آن که از یکدیگر چیزی بپرسند.

شب سوم حضرت علیس به دوستش گفت:

آیا بهتر نیست با من از آنچه که تو را به مکه آورده است، سخن بگویی؟

ابوذرس در جواب گفت:

اگر با من عهد ببندی که به آنچه می‌خواهم راهنمائی‌ام کنی، می‌گویم. حضرت علیس هرآن پیمانی که او می‌خواست داد.

من از مکان‌هایی دوری به امید دیدار پیامبر جدید و شنیدن سخنانش به اینجا - مکه - آمده‌ام.

آثار شادمانی و سرور در چهرۀ حضرت علیس نمایان گشته و گفت: سوگند به خدا، او بحق رسول راستین خدا است، و او... و او...

صبح که شد هرجا رفتم دنبال من بیا، اگر چیزی را مشاهده کردم که برایت خطر داشته باشد می‌ایستم، گویا که می‌خواهم آب دهانم را خالی کنم، و اگر به راهم ادامه دادم دنبالم بیا تا وارد آنجا که شدم بشوی.

\*\*\*

ابوذر تمام آن شب از شوق دیدار پیامبر رحمت ج و ولع شنیدن آیاتی به ایشان وحی می‌شد در بستر آرام نگرفت.

صبحگاهان حضرت علیس مهمانش را به سمت خانه آن رسول بزرگوار به راه انداخت. ابوذر همچنان بدنبال ایشان حرکت می‌کرد، در حالی که به هیچ چیزی اشاره نکرد تا آن که هردو بر پیامبر رحمت ج وارد شدند.

ابوذر گفت:

سلام بر شما، ای رسول الله([[33]](#footnote-33)).

رسول خدا فرمود: سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد([[34]](#footnote-34)).

ابوذرس اولین کسی بود که تحیت – سلام – اسلامی را تقدیم رسول خدا ج کرد و بعد از آن این سلام شایع و عمومی گشت.

پیامبر ج ابوذر را به اسلام دعوت کرده و آیاتی از قرآن را برای او تلاوت کرد، با شنیدن آیات الهی بلافاصله ابوذرسکلمه و سخن حق را اعلان داشته و قبل از آن که محلش را ترک کند وارد این دین جدید شد. بنابراین، او چهارمین یا پنجمین نفری بود که مسلمان شد.

از اینجا به بعد رشته سخن را به خود ابوذرس می‌سپاریم تا خودش دنباله داستان را برایمان تعریف کند.

از آن لحظه به بعد در مکه همراه رسول الله ج بودم، تا آن که مفاهیم اسلام را به من آموزش داده و آیاتی از قرآن را نیز برایم خواندند. سرانجام فرمودند:

مبادا کسی از اسلام‌آوردن تو در مکه آگاه شود، زیرا بیم آن دارم که تو را بکشند.

گفتم:

سوگند به کسی که جانم در دست اوست، مکه را ترک نخواهم کرد مگر آن که به مسجد الحرام رفته و در جمع قریشیان دعوت حق را فریاد زده و اعلان بدارم.

رسول الله ج سکوت کرده و چیزی نگفتند.

وارد مسجد الحرام شدم، در حالی که جمعی از قریشیان در آنجا نشسته بودند و با یکدیگر گفتگو می‌کردند. به میان‌شان رفته و با بلندترین صدایم فریاد زدم: ای جماعت قریشیان! بدانید که «شهادت می‌دهم هیچ معبود و حاکمی جز الله نیست، و این که محمد رسول و فرستاده الله است»([[35]](#footnote-35)).

بمجرد آن که سخنانم گوش‌های آنان را نواخت همگی به خشم آمده از مجلس‌شان چونان شیران پریدند و گفتند:

بگیرید این بی‌دین را، به طرفم حمله‌ور شده و چنان مرا می‌زدند تا بمیرم که ناگاه عباس بن عبدالمطلبس عموی پیامبر ج خود را به من رسانده و بر رویم انداخت تا از من حمایت کند. سپس رو به آنان کرده و گفت: وای بر شما! آیا می‌خواهید مردی از قبیله غفار را بکشید که محل عبور کاروان‌های شما از آنجاست؟! در نتیجه آنان دست نگه داشته و مرا رها کردند.

هنگامی که به هوش آمده و سر حال شدم به خدمت رسول الله ج رفتم. تا چشمان ایشان به حالتم افتاد، فرمودند:

آیا تو را از این که اسلامت را علنی کنی، منع نکردم؟ گفتم.

ای رسول خدا، چیزی درونم می‌گذشت که توانستم آن را عملی کرده و به پایان برسانم.

ایشان فرمودند:

به اقوامت ملحق بشو و هرآنچه را که دیدی و شنیدی برایشان تعریف کن، و آنان را به سوی خدا دعوت کن. شاید که خداوند به سبب تو به آنان بهره‌ای رسانده و تو هم به خاطرشان پاداش و اجرای نصیبت بشود...

و هرگاه خبر پیروزی و غلبه من به تو رسید به نزدم بیا.

ابوذرس در ادامه سخنانش می‌گوید:

رفتم تا به منازل اقوامم رسیدم، برادرم انیس با من ملاقات کرده و پرسید:

چه کردی؟

گفتم:

آنچه که انجام داده‌ام این است که اسلام را پذیرفته و باور داشته‌ام...

چندان طول نکشید که پروردگار سینه‌اش را برای پذیرفتن اسلام گشوده گردانیده و گفت:

مرا چه شده است که از دین تو روی‌گردان باشم، من نیز اسلام آورده و آن را باور می‌کنم.

باهم نزد مادرمان رفتیم و او را به اسلام دعوت کردیم. او نیز گفت:

مرا چه شده است که از دین شما روی‌گردان باشم، او نیز مسلمان شد.

از آن روز به بعد آن خانواده مؤمن به راه افتاده و در میان قبیله غفار مردم را به سوی اسلام دعوت می‌کردند، بدون آن که کوتاهی کرده یا خسته شوند. تا آن که گروه زیادی از قبیله غفار مسلمان شده و نماز جماعت در میان‌شان برپا شد.

گروهی دیگر از آنان گفتند:

بر دین خویش باقی می‌مانیم تا آن که پیامبر ج به مدینه برود آنگاه مسلمان می‌شویم. بنابراین، زمانی که رسول رحمت ج به مدینه هجرت کردند آنان نیز مسلمان شدند. بدین سبب پیامبر دعوت÷ فرمود:

«خداوند قبیله غفار را ببخشاید و قبیله اسلم([[36]](#footnote-36)) را سالم نگه دارد».

ابوذرس همچنان در آن بیابان غفار ماند تا آن که جنگ‌های «غزوات» بدر احد و خندق گذشت. بعد از آن به مدینه آمده و تمام وجودش را وقف رسول الله ج گرداند، و از ایشان اجازه خواست تا در خدمت‌شان باشد. ایشان نیز به او اجازه دادند.

آن صحابی خوش شانس از نعمت هم صحبتی با رسول رحمت ج بهره‌مند شده و در خدمت ایشان به سعادت و خوشبختی رسید([[37]](#footnote-37)).

رسول خدا ج همچنان او را بر دیگران ترجیح داده و گرامی می‌داشت، و هربار که او را ملاقات می‌کرد دست داده و لبخند می‌زد و شادمانی‌اش را از دیدار وی نشان می‌داد.

\*\*\*

آنگاه که رسول گرامی ج به آن دوست برتر پیوستند([[38]](#footnote-38))، ابوذرس نتوانست دوری ایشان را تحمل کرده و در مدینه منوره اقامت کند، زیرا آن شهر سرور خویش را از دست داده بود، دیگر از مجالس هدایتگر ایشان ج خبری نبود. در نتیجه به سوی وادیی در سرزمین شام کوچ کرده و دوران خلافت ابوبکر صدیق و عمر فاروقب را در آنجا گذراند.

در زمان خلافت حضرت عثمانس به دمشق رفت و مشاهده کرد که چگونه مسلمانان به دنیا روی آورده و در نعمت‌های آن فرو رفته‌اند. بدین خاطر حضرت عثمان ذی النورینس از او دعوت کرد تا به مدینه بیاید، حضرت ابوذرس مدتی در مدینه النبی ماند، اما چندان نگذشت که از توجه مردم به دنیا بی‌حوصله شده و زبان به اعتراض گشود. مردم نیز از این که او عیب‌هایشان را آشکار کرده و سرزنش‌شان می‌کرد به تنگ آمدند. تا آن که حضرت عثمانس از او خواست که به «رَبَذه» که یکی از روستاهای کوچک مدینه بود، برود. او نیز پذیرفته و به آنجا رفته و دور از چشم مردم به زندگی‌اش ادامه داد. بدون آن که توجهی به آنچه از دنیا دارند داشته باشد، در حالی که بر روشی که رسول خدا ج و دو دوستش (ابوبکر و عمر) چنگ زده بودند سرای باقی را بر سرای فانی ترجیح داده بود([[39]](#footnote-39)).

مردی روزی بر او وارد شد و نظرش را به هرسو در خانه‌اش انداخت، هیچ کالا و متاعی ندید.

پرسید: ای ابوذر وسایل و کالاهای تو کجا هستند؟!

جواب داد: ما خانه‌ای در آنجا داریم، (یعنی آخرت) و بهترین کالاها و وسایل‌مان را به آنجا می‌فرستیم.

آن مرد منظورش را فهمید و مجدداً گفت:

اما تا زمانی که در این خانه هستی (یعنی دنیا) ناچاراً به اثاث و وسایل نیازمند می‌باشی.

حضرت ابوذرس در جواب گفت:

اما صاحب خانه ما را در آن رها نمی‌کند.

\*\*\*

روزی امیر شام سیصد دینار برایش فرستاد و به او گفت: با این پول‌ها نیازهایت را برطرف کن. ولی دینارها را به نزدش بازگردانده و گفت:

آیا امیر شام، بنده دیگری از خدا محتاج‌تر از من به آن نیافته است؟

\*\*\*

در سال سی و دوم هجری دستان مرگ آن بنده عابد و زاهد را که رسول خدا ج در باره او چنین فرموده بود برگزید.

«زمین بر پشت خویش و آسمان کبود در زیر چترش کسی صادق‌تر و راسگوتر از ابوذر را جای ندادند».

\* برای آشنایی بیشتر با زندگی این صحابی بزرگوار می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه کنید:

1. الإصابة (ط. السعادة): 3 / 60، 63
2. الاستیعاب (ط. حیدر آباد): 2 / 645- 646تهذیب التهذیب: 2 / 420
3. تجرید أسماء الصحابة: 2 / 175
4. تذکرة الحفاظ: 1 / 15، 16
5. حلیة الأولیاء: 1 / 156- 170
6. صفة الصفوة: 1/ 238، 245
7. طبقات الشعراني: 32
8. المعارف: 110- 111
9. شذرات الذهب: 1 / 39
10. العبد: 1 / 33
11. زعماء الإسلام: 167- 173

18- عبدالله بن ام مکتومس

«او مرد نابینایی است که خداوند متعال شانزده آیه در ارتباط با وی نازل فرموده و همچنان تلاوت خواهد شد و دائماً جدید و تازه می‌باشد».

«مفسران».

او چه کسی است که پیامبر بزرگوار ج به خاطر وی از بالای هفت آسمان سرزنش گردید، آنهم سخترین سرزنش‌ها و دردآورترین آن‌ها؟!

او چه کسی است که جبرئیل امین به خاطر وی با وحی از جانب پروردگار جهانیان بر قلب پیامبر بزرگوار فرود آمد؟!

بله آن شخص، کسی جز «عبدالله بن ام مکتومس» موذن رسول الله ج نیست.

\*\*\*

عبدالله بن ام مکتومس از اهالی مکه و قریشی بود و ارتباطی فامیلی او را به رسول رحمت ج پیوند می‌داد، وی پسردائی ام المومنین «خدیجه بنت خویلد»س بود.

پدرش «قیس بن زائد» و مادرش «عاتکه بنت عبدالله» بود، به سبب آن که از مادر نابینا و کور متولد شده بود، او را به مادرش «ام مکتوم»([[40]](#footnote-40)) نسبت می‌دادند.

عبدالله بن ام مکتومس شاهد طلوع نور هدایت در مکه بود، و خواست الهی چنین بود که سینه‌اش برای پذیرش ایمان گشوده گردد و در گروه سابقین([[41]](#footnote-41)) اسلام قرار گیرد.

عبدالله بن ام مکتومس در آن سختی و مشکلاتی که مسلمانان از قربانی‌دادن، پایداری و استقامت و فداکاری و... در مکه مواجه بودند زندگی کرد.

وی همانند سایر اصحاب، آزار و ستم‌های قریشیان را تحمل کرده و بر دوش می‌کشید، و تمامی آن شکنجه‌ها، محرومیت‌ها، طعنه‌ها و قساوت‌هایی را که مشرکان بر مسلمانان روا می‌داشتند، از عمق جان چشید و لمس کرد، و هرگز در برابر این فشارها به خود ضعیفی راه نداده و تسلیم نشد، و برای لحظه‌ای هم حماسه‌اش فروکش نکرده و ایمانش متزلزل نگشت...

تمام این فتنه‌ها و آزمایشات جز این نبود که بر پایبندی‌اش به دین خدا و دلبستگی‌اش به کتاب خدا و ژرف‌نگری‌اش در قانون خدا و روی‌آوردنش به رسول خدا ج بیفزاید.

\*\*\*

او چنان در رفت و آمد با پیامبر بزرگوار ج و حفظ آیات قرآن عظیم حریص بود که لحظه‌ای را از دست نداده مگر آن که آن را غنیمت بشمارد، و هیچ ملاقاتی نبود مگر آن که از آن به خوبی استفاده کند...

این حالتش چنان شده بود که گاهی نه تنها بهرۀ خویش را از پیامبر ج می‌برد، بلکه وقت دیگران را نیز می‌گرفت...

در ابتدای دعوت رسول رحمت ج توجه بسیاری به بزرگان و اشراف قریش داشت، و بسیار زیاد بر مسلمانان شدن‌شان حریص بود. روزی با «عتبه بن ربیعه» و برادرش «شیبه بن ربیعه» «عمرو بن هشام مشهور به ابوجهل»، «امیه بن خلف» و «ولید بن مغیره پدر سیف الله خالد بن ولید» ملاقات و جلسه‌ای داشت، و با آنان مشغول مذاکره و گفتگو بود و به اسلام دعوت‌شان می‌کرد، به امید آن که شاید دعوتش را بپذیرند یا آن که حداقل دست از آزار اصحاب و پیروانش بردارند.

\*\*\*

رسول خدا ج سخت مشغول مذاکره و دعوت بود که ناگاه عبدالله بن ام مکتومس نزد ایشان آمد و خواست آیه‌ای از قرآن را برایش بخوانند و دائم می‌گفت:

ای رسول خدا، از آنچه که خداوند به تو آموخته است به من نیز بیاموز.

رسول بزرگوار از وی روی گردانیده و چهره‌شان درهم شد، و مجدداً روی به اشراف و بزرگان قریش آورده و به آنان توجه فرمودند، به امید آن که شاید آن گروه ثروتمند و با نفوذ مسلمان شده و ایمان بیاورند، زیرا اسلام آنان عزتی برای دین خدا و پشتوانه‌ای برای دعوت پیامبر ج بود.

هنوز از گفتگوی رسول خدا ج و مذاکره‌اش با آنان چندان نگذشته بود که می‌خواستند به خانه‌شان بازگردند که ناگاه پروردگار رحمان قسمتی از بینایی ایشان را گرفته و احساس کردند چیزی به سرشان فشار آورده و بر آن می‌کوبد...

در همین حالت و فشارها بود که این آیات روشنگر الهی نازل شدند:

﴿عَبَسَ وَتَوَلَّىٰٓ ١ أَن جَآءَهُ ٱلۡأَعۡمَىٰ ٢ وَمَا يُدۡرِيكَ لَعَلَّهُۥ يَزَّكَّىٰٓ ٣ أَوۡ يَذَّكَّرُ فَتَنفَعَهُ ٱلذِّكۡرَىٰٓ ٤ أَمَّا مَنِ ٱسۡتَغۡنَىٰ ٥ فَأَنتَ لَهُۥ تَصَدَّىٰ ٦ وَمَا عَلَيۡكَ أَلَّا يَزَّكَّىٰ ٧ وَأَمَّا مَن جَآءَكَ يَسۡعَىٰ ٨ وَهُوَ يَخۡشَىٰ ٩ فَأَنتَ عَنۡهُ تَلَهَّىٰ ١٠ كَلَّآ إِنَّهَا تَذۡكِرَةٞ ١١ فَمَن شَآءَ ذَكَرَهُۥ ١٢ فِي صُحُفٖ مُّكَرَّمَةٖ ١٣ مَّرۡفُوعَةٖ مُّطَهَّرَةِۢ ١٤ بِأَيۡدِي سَفَرَةٖ ١٥ كِرَامِۢ بَرَرَةٖ ١٦﴾ [العبس: 1- 16].

«چهره درهم کشیده و روی برتافت (1) از این که نابینایی به پیش او آمد (2) تو چه می‌دانی او (از آموزش و پرورش تو بهره گیرد و) خود را پاک و آراسته سازد (3) یا این که پند گیرد و اندرز به او سود برساند (4) اما آنکس که خود را (از دین و هدایت آسمانی) بی‌نیاز می‌داند (توانگرست) (5) تو به او روی و می‌آوری (6) چه گناهی بر تو است اگر او خویشتن را پاک و پاکیزه ندارد؟! (7) اما کسی که شتابان و مشتاقانه به پیش تو می‌آید (8) و از خدا ترسان است (9) تو از او غافل می‌شوی (و به او اعتناء نمی‌کنی) (10) نباید چنین باشد! این آیات (قرآنی و شریعت آسمانی) یادآوری و آگاهی است و بس (11) پس هرکه می‌خواهد از آن پند گیرد (12) در صحیفه‌های گرانقدر است (13) بلندمرتبه و پاک داشته است (14) با دست نویسندگانی (نگارش یافته‌اند) (15) که بزرگوار و نیکمنش و نیکوکردارند (16)»([[42]](#footnote-42)).

بله شانزده آیه از آیات قرآن پاک را جبرئیل امین بر قلب مبارک پیامبر ج بزرگوار در ارتباط با عبدالله بن ام مکتوم فرود آورد که از ابتدای نزول آن تا امروز همچنان تلاوت می‌شود، و تا آن روزی که پروردگار و راثت زمین و هرآنچه بر آن است را بدست گیرد تلاوت خواهد شد.

\*\*\*

از آن روز به بعد رسول رحمت ج عبدالله بن ام مکتومس را بسیار گرامی داشت، و هرجا که می‌رفت یا می‌نشست اکرامش می‌کرد، و سعی می‌کرد وی را به خود نزدیک سازد و دائماً حالش را می‌پرسید و نیازها و احتیاجاتش را برآورده می‌ساخت.

این حالت چیز شگفت و عجیبی نبود، آیا وی همان کسی نبود که ایشان بخاطر او از بالای هفت آسمان به شدیدترین و سخت‌ترین حالت سرزنش و عِتاب شد؟!

\*\*\*

آنگاه که قریش آزار و شکنجه‌هایش را بر پیامبر ج و کسانی که به همراه ایشان ایمان آورده بودند شدت بخشیده و همچون سگان درنده به آنان حمله‌ور گشتند، خداوند مهربان به مسلمانان اجازه هجرت داد. عبدالله بن ام مکتوم از دیگران با شتاب بیشتری سرزمینش را ترک کرده و دینش را از دست نامردمان نجات داد...

او به همراه «معصب بن عمیر»([[43]](#footnote-43)) اولین کسانی از اصحاب پیامبر ج بودند که به مدینه هجرت کردند.

بمجرد آن که عبدالله بن ام مکتومس به مدینه رسید به همراه دوستش «مصعب بن عمیر» در بین مردم رفت و آمد را شروع کرده و برایشان قرآن را تلاوت کرده و مفاهیم اولیه را به آنان آموزش می‌دادند.

آنگاه که رسول خدا ج به مدینه هجرت کردند، عبدالله بن ام مکتوم و «بلال بن رباح» را به عنوان دو مؤذنی برای مسلمانان برگزیدند، تا پیام توحید را در روزی پنج بار با صدای بلند اعلان نمایند و مردم را به رستگاری و قیام برای خدا دعوت کنند و آنان را به بهترین اعمال تشویق نمایند...

بلالس اذان می‌داد و ابن ام مکتومس اقامه نماز را می‌گفت، چه بسا گاهی ابن ام مکتوم اذان داده و بلال اقامه می‌گفت.

بلال و ابن ام مکتومب در رمضان حالتی دیگر داشتند، بدینصورت که مسلمانان با اذان یکی خوردن سحری را آغاز می‌کردند و با اذان دیگری دست از خوردن می‌کشیدند.

بلالس در نیمه‌های شب اذان می‌داد و مردم را از خواب بیدار می‌کرد، و ابن ام مکتوم در کمین فجر بوده و بدون آن که اشتباه کند هنگام طلوع صبح صادق([[44]](#footnote-44)) اذان می‌داد.

پیامبر ج ابن ام مکتوم را چنان گرامی می‌داشت که نزدیک به بیست مرتبه در غیاب خویش او را جانشینش در مدینه قرار داد، یکی از آن بارها زمانی بود که ایشان مدینه را بقصد فتح مکه ترک کرده بودند.

بعد از غزوه بدر - جنگ بدر - خداوند حکیم آیاتی در بزرگداشت و مقام مجاهدین بر پیامبرش ج نازل کرد، و آنان را بر کسانی که در خانه‌ها نشسته و پیکار نمی‌کنند برتری و فضلیت داد تا بدینوسیله به تحرک و نشاط مجاهدین افزوده گردد، و از طرف دیگر آنانی که تن به نشستن داده به راه افتاده و حرکتی بکنند. اما این واقعه در عبدالله بن ام مکتومس تأثیری پدید آورد، و از این که می‌دید از این فضل بزرگ محروم مانده است سخت در اندوه و غم فرو رفت، در نتیجه گفت:

ای رسول خدا، اگر می‌توانستم جهاد کنم در راه اسلام پیکار و جهاد می‌کردم. سپس با قلبی خاضع (و چشمانی گریان) از خداوند حکیم خواست تا آیاتی در ارتباط با او و امثالش که به عللی و یا ناتوانی از جهاد بازمانده‌اند نازل نماید. و همچنان در حالتی متضرعانه و نالان دعا می‌کرد:

«اللَّهُمَّ أَنْزِلْ عُذْرِي... اللَّهُمَّ أَنْزِلْ عُذْرِي».

خداوندا، در ارتباط با عذر و ناتوانی من آیاتی نازل فرما...

خداوندا، در ارتباط با عذر و ناتوانی من آیاتی نازل فرما...

پروردگار مهربان و بلندمرتبه نیز بلافاصله دعای بنده مخلصش را پذیرفت و استجابت کرد.

\*\*\*

زید بن ثابتس([[45]](#footnote-45)) کاتب وحی رسول الله ج در این باره چنین نقل می‌کند:

کنار رسول رحمت ج بودم که آرامش و سکونی ایشان را فرا گرفت. سپس ران ایشان روی ران من قرار گرفت، چنان سنگین بر پای خویش احساس کردم که تاکنون چیزی را سنگین‌تر از ران رسول الله ج ندیدم بعد از آن حالت، فشار وحی و سنگینی آن از ایشان برطرف شد و فرمودند:

ای زید بنویس، من نیز نوشتم ﴿لَّا يَسۡتَوِي ٱلۡقَٰعِدُونَ مِنَ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ غَيۡرُ أُوْلِي ٱلضَّرَرِ وَٱلۡمُجَٰهِدُونَ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِ﴾ [النساء: 95] «مؤمنان خانه‌نشن با آن مجاهدانى که با مال و جان خود در راه خدا جهاد مى‌کنند کسان نمى‌باشند.».

ابن ام مکتومس برخاست و گفت: ای رسول خدا، پس تکلیف آن کسی که نمی‌تواند جهاد کند چیست؟! هنوز سخنش تمام نشده بود که مجدداً حالت آرامش و فشار وحی بر رسول خدا ج پدیدار گشت، و این بار نیز ران ایشان روی ران من قرار گرفت و همان سنگینی را که بار اول دریافته بودم احساس کردم. سپس آن فشار وحی و سنگینی آن از ایشان برطرف شده و فرمودند:

ای زید، آنچه را که نوشته‌ای بخوان. خواندم ﴿لَّا يَسۡتَوِي ٱلۡقَٰعِدُونَ مِنَ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ﴾ فرمودند: بنویس.

﴿غَيۡرُ أُوْلِي ٱلضَّرَرِ﴾ یعنی «آنانی که آسیب ندیده‌اند و معلول نمی‌باشند».

بنابراین، استثنایی را که ابن ام مکتوم آرزو می‌کرد نازل شد.

اما با وجود آن که خداوند سبحان عبدالله بن ام مکتومس و امثال او را از جهاد معاف گردانید، نفس بلندهمت او راضی نشد که با خانه‌نشینان در خانه بنشیند، بدین سبب تصمیم گرفت برای جهاد در راه خدا حرکت کند.

بله، اینچنین است که جان‌های بزرگ جز برای کارهای بزرگ راضی نمی‌گردند.

از آن روز به بعد بسیار حریص بود که مبادا غزوه‌ای از دستش برود و نتواند در آن شرکت کند. او برای خویش در میدان نبرد مسئولیتی بس خطیر را مشخص کرده بود و می‌گفت: مرا در وسط میدان کارزار در میان دو صف جنگ ببرید و پرچم اسلام را به من بدهید تا آن را حمل کرده و حفاظت نمایم...

زیرا من نابینا بوده و نمی‌توانم فرار کرده و از دشمن بگریزم...

\*\*\*

در سال چهاردهم هجری قمری حضرت عمر فاروقس تصمیم گرفت برای خاموش‌کردن توطئه‌ها و فتنه‌های امپراطوری ایران، سپاهی را به سمت ایران گسیل داشته تا تاج و تخت پادشاهی آن را نابود ساخته و دولت‌شان را درهم شکسته و راه را بدان وسیله برای سپاه اسلام بازگرداند. پس به تمامی فرماندرانش نامه‌ای نوشت و خواست:

هرکسی را که اسلحه‌ای یا اسبی داشته یا در امور جنگی توانمند و ورزیده می‌باشد یا در نقشه‌های نظامی تخصص دارد به سوی من بفرستید و تا می‌توانید در این امر عجله و شتاب کنید.

تمامی مسلمانان به ندای فاروق اعظمس لبیک گفته و از هر سمت و ناحیه به سوی مدینه سرازیر شدند. در میان این مجاهدان، مجاهد نابینا عبدالله بن ام مکتوم به چشم می‌خورد.

حضرت عمرس دایی پیامبر ج را که از «عشره مبشره»([[46]](#footnote-46)) بود به فرماندهی این سپاه برگزیده و بعد از سفارشات لازم با وی وداع کرد.

سپاه اسلام آنگاه که به قادسیه رسید، عبدالله بن ام مکتومس زره‌اش را بر تن کرد و تجهیزات نظامی‌اش را آماده ساخته و خویش را برای حمل پرچم اسلام و حفاظت از آن یا شهادت آماده ساخت.

\*\*\*

دو سپاه سه روز پی در پی در نبردی خونین و هولناک با یکدیگر برخورد کردند...

هردو سپاه چنان پیکار و مبارزه‌ای را از خویش به نمایش گذاشتند که تاریخ فتوحات و جنگ‌ها مشابه آن را ندیده بود، تا آن که در روز سوم پرده از پیروزی قدرتمند و توانمند مسلمانان کنار رفت و بزرگترین امپراطوری زمان نابود و محو گشت...

ریشه‌دارترین و عظیم‌ترین تخت شاهی جهان سرنگون شد...

و سرانجام پرچم توحید در سرزمین شرک و بت‌پرستی و اسارت انسان‌ها بالا رفت...

این پیروزی شکوهمند نتیجه خون صدها تن از شهدای اسلام بود...

در میان این شهیدان پیکر خونین عبدالله بن ام مکتومس مشاهده می‌شد...

او را در حالی یافتند که بر زمین کارزار غرق در خون‌هایش بود، در حالیکه همچنان پرچم عدالت اسلامی را در آغوش می‌فشرد...

«الحمد لله الذي تتم بنعمته الصالحات»

\* برای آگاهی بیشتر از زندگانی این صحابی مجاهد و عاشق شهادت – عبدالله بن ام مکتومس می‌توانید به کتاب‌های زیر مراجعه نمائید.

1. الاصابة: الترجم (5764)
2. الطبقات الکبری: 4 / 205
3. صفة الصفوة: 1 / 237
4. ذیل المذیل: 36 / 47
5. حیاة الصحابة: (به فهرست نگاه کن)

\* در مراجعه به کتاب‌ها این نکته قابل ملاحظه است که در اسم «عبدالله بن ام مکتومس» اختلافات است. اهل مدینه او را «عبدالله» می‌خواند اما اهل عراق وی را «عمر» می‌نامیدند، ولی اسم پدرش بدون هرگونه اختلافی «قیس بن زائده» است.

سخنی دیگر:

«الحَمْدُ للّهِ كَفَى وَسَلاَمٌ عَلَى عِبَادِهِ الذين اصْطَفَى».

|  |
| --- |
| آفرین جان آفرینِ پاک را |
| آن که جان بخشید و ایمان خاک را |

(عطار نیشابوری)

در صفت و نعت پیامبر رحمت – صلواتُ للهِ وسلامهُ علیه – چه می‌توان بهتر از این گفت:

|  |
| --- |
| خواجۀ دنیا و دین، گنج وفا |
| صَدر و بدر هردو عالم مصطفی |
| وصفِ او در گفت چون آید مرا |
| چون عرق از شرم، خون آید مرا |
| او فصیح عالم و من لالِ او |
| کی توانم داد، شرحِ حال او |
| وصفِ او کی لایق این ناکس است |
| واصفِ او خالق عالم بَس است |

(عطار)

به راستی که ناکسانی چون من را سزاوار نیست، در این وادی محبت و دعوت و بندگی لب به سخن گشوده یا دست به قلم ببرند و...

ولی آه و ناله اقبال که به حق نوایی دیگر داشته جان‌ها را به جوش آورده و روان می‌دارد...

|  |
| --- |
| طرح عشق انداز اندر جانِ خویش |
| تازه کن با مصطفی پیمان خویش |

بعد از آن که با کتاب «یاران پیامبر» که ترجمه تمامی مجموعه‌های «صور من حیاة الصحابة» است مواجه گشتم، مصمم گردیدم از ادامه ترجمه این مجموعه‌ها دست برداشته و دکانی دیگر بجویم بویژه که قلم توانای برادر مسلمانم استاد محمد طاهر حسینی و تلاش پی‌گیری ایشان در گسترش مفاهیم اسلامی و سایر دانشمندان و مترجمان مرا بر آن داشت که ضمن آرزویی صمیمانه برای توفیق این فرزانگان، همچنان در کسوت خوشه‌چینی از این خرمن‌های بی‌انتظار بمانم...

اما امر مولانا سربازی مدیر انتشارات شیخ الاسلام احمد جام بر تداوم ترجمه چنین مجموعه‌های کوچکی برای جوانان، این امیدهای آینده اسلام، را بی‌حکمت ندانسته و اطاعت کردم، و همانگونه که شاهد آن هستید به لطف و فضل بی‌کران پروردگار جلد دوم آن نیز آماده گشته است، و امیدوارم که در آینده نیز شاهد تکمیل این مجموعه‌ها یکی پس از دیگری باشیم...

در این روزهایی که بدنبال پایان رساندن این جلد بودم اخبارهای دلخراشی از سرزمین مظلوم و بی‌یاور چچن جان‌های بی‌تحرک و لش ما را پاره ساخته و می‌سازد، بار دیگر تاریخ تکرار می‌گردد و بمباران بی‌وقفه مساجد، بیمارستان‌ها، منازل و مجموعه‌های اقتصادی و اداری آن سرزمین اسلامی در سرمای کشنده روسیه و بدنبال آن، ادعای ربوبیت حاکمان روسی و مباح‌دانستن جان‌ها و ناموس‌های ساکنان مسلمان چچن بویژه پایتخت آن گرزنی از یک طرف و سکوت هدفدار اروپای متمدن و غرب مدافع حقوق بشر، علی الخصوص خفت و ذلت حاکمان بلاد اسلامی و مجامع اسلامی از طرف دیگر، نشان از غفلت مسلمانان و شکست روحی و نظامی آنان دارد!([[47]](#footnote-47)).

|  |
| --- |
| در دل او آتش سوزنده نیست |
| مصطفی در سینه او زنده نیست |

(اقبال)

ابولهبان دشمنان عزت و آبروی مسلمانان و بانیان تخریب مساجد و ناموس اسلامی و قاتلان و سفاکان و شکارچیان بندگان خاص الهی، عزیز گشته و خبر از فتح و پیروزی می‌دهند، و نشان‌های افتخار و جمجمه‌های انسان‌های مظلوم را به رخ جهانیان می‌کشند!!!

|  |
| --- |
| در عجم گردید و هم در عرب |
| مصطفی نایاب و ارزان بولهب |

آیا امروزه نویسندگان و تاریخ‌نگارانی خواهند بود که همچون گذشتگان خویش آنگاه که از خیانات مغول‌ها و صلیبیان و... سخن می‌گفتند: حداقل برای یک بار هم شده «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» بگویند؟!

سید قطب شهید بسیار دقیق به داستان اصحاب اخدود اشاره کرده و بیان داشته است که انتقام خودپرسان و خدایان باطل از مسلمانان تنها به سبب بندگی‌شان در برابر الله است. ﴿وَمَا نَقَمُواْ مِنۡهُمۡ إِلَّآ أَن يُؤۡمِنُواْ بِٱللَّهِ﴾ [البروج: 8].

ای جوانان عزیز! با تمام آنچه می‌بینیم و می‌شنویم نباید هیولای ناامیدی را به خویش راه دهیم، زیرا نه تنها آینده از آن بندگان صالح پروردگار است، بلکه چه باشیم چه نباشیم چه برزمین خورده یا به عقب بازگردیم یا پیروز و کامیاب گردیم و چه محو و نابود گردیم و یا مشهور و آشکار گردیم، در هرصورت پیروز و سربلند خواهیم بود. (إن شاء الله تعالی)

در خاتمه بی‌مناسبت نیست که از دانشمندی زاهد و انسان دوست و وارث کاروان دعوت الهی مرحوم کاک احمد([[48]](#footnote-48)) (مفتی زاده) یادی کرده باشم، شخصیتی که تمام وجود و هستی و ضمیرش را وقف جوانان بشریت گردانیده و شاید برای اولین بار از ایشان بود که معنای محبت به رسول اللهج و اصحابش را در پیروی و اقتدای عملی به آن بزرگواران شنیدم، آنهم نه فقط در سخن از عشق‌های فریبنده و اشک‌های نمایشی در لباس‌های رسمی و کاخ‌های اشراف.

|  |
| --- |
| چون نام مصطفی خوانم درود |
| از خجالت آب می‌گردَدَ وجود |
| تا نداری از محمد رنگ و بو |
| از درود خود میالا نام او |

(اقبال)

بله این تداوم‌دهنده سلسله عالمان، زاهدان، عابدان، عاشقان، ذاکران و نواندیشان آنگونه زندگی کرد که اصحاب اولیه اسلام ترسیم نمودند، و آنگونه چشم از این هستی برکشید که برگزیدگان برکشیده‌اند.

قلبی باید که او را درک کرده و یافته باشد تا بتواند لحظه به لحظه زندگی و اندیشه‌های این استاد بزرگوار را جهت تذکره‌ای برای بشریت در عصر گفتگوی تمدن‌های بشری به عبارتی عصر دریافت بهترین‌ها به تصویر کشد.

راستی که موهبت‌های هستی از آن تمامی ساکنان آن است، و نباید آنان را از آنچه باید داشته باشند محروم سازیم.

﴿وَمَآ أَرۡسَلۡنَٰكَ إِلَّا رَحۡمَةٗ لِّلۡعَٰلَمِينَ ١٠٧﴾.

ابراهیم احراری خلف

18 / 11 / 1378

مجموعه کتاب‌های همگام با صحابه**ش**

جلد اول: 1- سعید بن عامر. 2- طفیل بن عمرو. 3- عبدالله بن حذافه. 4- عمیر بن وهب. 5- براء بن مالک. 6- ام سلمه. 7- ثمامه بن اثال. 8- ابوایوب انصاری. 9- عمرو بن جموح. 10- عبدالله بن جحش.

جلد دوم: 11- ابوعبیده. 12- عبدالله بن مسعود. 13- سلمان فارسی. 14- عکرمه بن ابی جهل. 15- زید الخیر. 16- عدی بن حاتم. 17- ابوذر. 18- ابن ام مکتوم.

جلد سوم: 19- مجزأة بن ثور. 20- اسید بن حضیر. 21- عبدالله بن عباس. 22- نعمان بن مقرن. 23- صهیب. 24- ابودرداء. 25- زید بن حارثه. 26- اسامه بن زید. 27- سعید بن زید.

جلد چهارم: 28- عمیر بن سعد. 29- عبدالرحمن بن عوف. 30- جعفر بن ابی طالب. 31- ابوسفیان ابن حارث. 32- سعد بن ابی وقاص. 33- حذیفه بن یمان. 34- عقبه بن عامر.

جلد پنجم: 35- حبیب بن زید. 36- زید بن سهل. 37- رمله بن أبی سفیان. 38- وحشی ابن حرب. 39- حکیم ابن حزام. 40- عتاب بن بشر. 41- زید بن ثابت. 42- ربیعه بن کعب.

جلد ششم: 43- ابوالعاص بن ربیع. 44- عاصم بن ثابت. 45- صفیه بنت عبدالمطلب. 46- عتبه بن غزوان. 47- نعیم بن مسعود. 48- خباب بن ارت. 49- ربیع بن زیاد. 50- عبدالله بن سلام.

جلد هفتم: 51- سراقه بن مالک. 52- فیروز دیلمی. 53- ثابت بن قیس. 54- أسما. 55- طلحه بن عبیدالله. 56- ابوهریره. 57- سلمه بن قیس. 58- معاذ بن جبل.

سلسله کتاب‌های هنگام با صحابیاتس

الف- مجموعه‌های دکتر عبدالرحمن رأفت پاشا

ب- مجموعه‌های محمد علی قطب

جلد اول: 1- ام المؤمنین خدیجه. 2- ام المؤمنین عایشه. 3- ام المؤمین. 4- ام المؤمنین حفصه. 5- ام المؤمنین ام سلمه. 6- ام المؤمنین میمونه بنت حارث.

جلد دوم: 7- حضرت فاطمه بتول. 8- ام ایمن (برکه). 9- اسما بنت ابوبکر. 10- فاطمه بنت خطاب. 11- نسیبه بنت کعب. 12- عاتکه بنت زید.

مجموعه کتاب‌های همگام با تابعین رحمهم الله

تألیف: دکتر عبدالرحمن رأفت پاشا

جلد اول: 1- عطا ابی رباح. 2- عامر بن عبدالله تمیمی. 3- عروه بن زبیر. 4- ربیع بن خثیم. 5- ایاس بن معاویه مزنی.

جلد دوم: 6- عمر بن عبدالعزیز و پسرش عبدالملک. 7- حسن بصری. 8- شریح قاضی. 9- محمد بن سیرن. 10- ربیعه رأی (الف). 11- ربیعه رأی (ب).

جلد سوم: 12- رجاء بن حیوه. 13- عامر بن شراحبیل. 14- سلمه بن دینار. 15- سعید بن مسیب. 16- سعید بن جبیر.

جلد چهارم: 17- محمد بن واسع (شیخ زاهدان). 18- محمد بن واسع (عابد بصره و زینت فقیهان). 19- عمر بن عبدالعزیز (پرتوهایی شکوهمند از زندگی‌اش). 20- محمد بن حنفیه. 21- طاووس کیسان (الف). 22- طاووس بن کیسان (ب).

جلد پنجم: 23- قاسم بن محمد بن ابوبکر. 24- صله بن اشیم عدوی. 25- عمر بن عبدالعزیز (سه صحنه از زندگی‌اش). 26- زین العابدین. 27- ابومسلم خولانی.

جلد ششم: 28- سالم بن عبدالله بن عمر (نوه فاروق). 29- سالم بن عبدالله بن عمر (دانشمند اهل عمل). 30- عبدالرحمن غافقی (امیر اندلس). 31- عبدالرحمن غافقی (قهرمان شهدا). 32- نجاشی.

جلد هفتم: 33- رفیع بن مهران. 34- احنف بن قیس (الف). 35- احنف بن قیس (ب). 36- ابوحنیفه نعمان (الف). 37- ابوحنیفه نعمان (ب) [نبوغ و ذکاوت امام].

1. - اولین گروهی که به اسلام گرویدند و هسته مرکزی آن را پدید آوردند. [↑](#footnote-ref-1)
2. - ترجمه آیه از تفسیر نور تألیف دکتر خرمدل اقتباس شده است. [↑](#footnote-ref-2)
3. - مسیحیان. [↑](#footnote-ref-3)
4. - کیسه چرمی. [↑](#footnote-ref-4)
5. - دندان پیشین. [↑](#footnote-ref-5)
6. - یوم السقیفه = روزی است که مسلمانان حضرت ابوبکر صدیقس را به عنوان جانشین رسول خدا ج در محل سقیفه بنی ساعده برگزیدند. [↑](#footnote-ref-6)
7. - می‌توانید سیرت این صحابی بزرگورس را در جلد هفتم این مجموعه ببینید. [↑](#footnote-ref-7)
8. - پستان‌های گوسفند. [↑](#footnote-ref-8)
9. - عرفه = نام کوهی نزدیک مکه، «یوم عرفه» روز نهم ذی حجه. [↑](#footnote-ref-9)
10. - «خداست که معبودى جز او نست؛ زنده و برپادارنده است؛ نه خوابى سبک او را فرو مى‌گرد و نه خوابى گران». [↑](#footnote-ref-10)
11. - «در حققت، خدا به دادگرى و نکوکارى و بخشش به خوشاوندان فرمان مى‌دهد». [↑](#footnote-ref-11)
12. - «پس هر که هموزن ذرّه‌اى نکى کند [نتجه‌] آن را خواهد دد(٧) و هر که هموزن ذرّه‌اى بدى کند [نتجه‌] آن را خواهد دد. » [↑](#footnote-ref-12)
13. - «پاداش و کفر] به دلخواه شما و به دلخواه اهل کتاب نست؛ هر کس بدى کند، در برابر آن کفر مى‌بند، و جز خدا براى خود ار و مددکارى نمى‌ابد.» [↑](#footnote-ref-13)
14. - «بگو: «اى بندگان من -که بر خوشتن زاده‌روى روا داشته‌اد- از رحمت خدا نومد مشود. در حققت، خدا همه گناهان را مى‌آمرزد، که او خود آمرزنده مهربان است» [↑](#footnote-ref-14)
15. - «]خدای [رحمان(1)، قرآن را اد داد(2) انسان را آفرد،(4) به او بان آموخت.» [↑](#footnote-ref-15)
16. - به حضرت عثمانس بدین سبب که رسول خدا ج دوتا از دختران‌شان را که به حق نور نبوت بودند به همسری ایشان در‌آوردند. ذوالنورین (یعنی صاحب دو نور) لقب داده‌اند. [↑](#footnote-ref-16)
17. - اُسقُف درجه‌ای از درجات آیین مسیح می‌باشد که پایین‌تر از «مطران» و بالاتر از کشیش است. (فرهنگ معیین جلد 1 صفحه 270). [↑](#footnote-ref-17)
18. - نصیبین شهری در بین النهرین (ترکیه امروزی) است، و از قرن سوم تا سقوط آنجا توسط ساسانیانی مرکز آداب سریانیه بوده است. (المنجد فی الاعلام). [↑](#footnote-ref-18)
19. - «عموریة» شهری بیزانسی در آسیای صغیر است که در عهد «المعتصم» توسط مسلمان‌ها فتح گردید، و هم اکنون بجز آثاری از آن باقی نمانده است. (المنجد فی الأعلام). [↑](#footnote-ref-19)
20. - دهه سوم زندگی یعنی سی سالگی. [↑](#footnote-ref-20)
21. - لات و عزی دو بت بزرگ و مشهور مشرکین و قریش بود. [↑](#footnote-ref-21)
22. - به خاطر آن که در روز جنگ احد پیکر عموی پیامبر حمزه سیدالشهداء را تکه تکه کرده بود از ایشان خجالت کشیده و شرم می‌کرد. [↑](#footnote-ref-22)
23. - تهامه: دشت ساحلی در موازات دریای سرخ می‌باشد، و بین آن‌ها سلسله جبال «السراة» قرار دارد. [↑](#footnote-ref-23)
24. - زید الخیل یعنی: زید سوارکار یا دارای دسته‌ای از سوارکاران، الخیل همچنین در باره مردی گفته می‌شود که گمان می‌کنی بسیار ثروتمند و بی‌نیاز است. [↑](#footnote-ref-24)
25. - زید الخیر یعنی: زیدی که سراسر وجودش خیر و برکت و نیکی است. [↑](#footnote-ref-25)
26. - حیره شهری است در عراق که بین نجف و کوفه واقع می‌شود. [↑](#footnote-ref-26)
27. - نصرانیان = همان مسیحیان پیرو حضرت عیسی÷ می‌باشد. [↑](#footnote-ref-27)
28. - کجاوه یا هودج عبارت از آن محملی است که بر پشت شتران برای نشستن زنان قرار می‌دهند. [↑](#footnote-ref-28)
29. - نصرانیت همان مسیحیت است، و صائبی ستاره‌پرستان را می‌نامند، و گویند بر آئین حضرت نوح÷ بودند. [↑](#footnote-ref-29)
30. - بابل= شهری قدیمی در سرزمین عراق. [↑](#footnote-ref-30)
31. - پادشاهای ایران. [↑](#footnote-ref-31)
32. - لا أبا لك «بی‌پدر» = کلمه‌ای است که هم برای «مدح» و هم برای «ذم» بکار می‌رود، و اینجا منظور «مدح» است. [↑](#footnote-ref-32)
33. - «السَّلامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ». [↑](#footnote-ref-33)
34. - «وَعَلَيْكَ السَّلامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ». [↑](#footnote-ref-34)
35. - «أَشْهَدُ أَنْ لا إِلَهَ إِلاَّ اللَّهُ، وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ». [↑](#footnote-ref-35)
36. - زیرا قبیله «اسلم» در آن روز همراه «قبیله غفار» به مدینه آمده بود و اسلامش را اعلان داشت. «غِفَارُ غَفَرَ اللَّهُ لَهَا، وَأَسْلَمُ سَالَمَهَا اللَّهُ». [↑](#footnote-ref-36)
37. - پروردگارا، هیچ مسلمانی را در آخرت از دیدار و همراهی با پیامبر بزرگوارت محروم مگردان. (آمین) [↑](#footnote-ref-37)
38. - رقیق اعلی، یعنی رحلت کردند. [↑](#footnote-ref-38)
39. - در باره این واقعه در کتاب «رجال حول الرسول» تألیف «خالد محمد خالد» اینچنین آمده است: «حضرت ابوذرس معتقد بود که آیه ﴿وَٱلَّذِينَ يَكۡنِزُونَ ٱلذَّهَبَ وَٱلۡفِضَّةَ﴾ هم در شأن یهود و اهل کتاب نازل شده است و هم در ارتباط با مسلمانان، بدین سبب در مناظره‌ای که بین او و امیر معاویهس در دمشق صورت گرفت، سرود ابوذر در خانه‌ها و کوچه‌ها رواج یافت. «بشر الكانزين بمكاو من نار يوم القيامة» بدنبال این حالت معاویهس به حضرت عثمانس نوشت که «ابوذر افکار و اندیشه‌های مردم در شام را مشوش کرده است» در نتیجه عثمانس از ابوذرس دعوت کرد تا به مدینه بیاید. عثمانس در مدینه از ابوذر خواست که در کنارش بماند و به جای دیگر نرود. ولی ابوذرس جواب داد: «من به دنیای شما نیازی ندارم». بله، او از قدیسان و پاکانی بود که بدنبال پرورش روح بود...

    سرانجام از خلیفه عثمانس خواست که به او اجازه بدهد که به روستای «ربذه» برود، ایشان نیز به او اجازه داد...

    روزی هیئتی از شورشیان و منافقان کوفه به نزدش آمدند تا از او بخواهند پرچم مخالفت برعلیه خلیفه المسلمین را برافراشته کرده و دست به قیام بزند، ولی او با سخنان قاطع و کوبنده‌ای آنان را از خویش راند «والله لو أن عثمان صلبني على أطول خشبة، أو جبل، لسمعت وأطعت، وصبرت، واحتبست، ورأيت ذلك خيرا لي...».

    «ولو سيرني ما بين الأفق إلى الأفق، لسمعت وأطعت، وصبرت، واحتسبت، ورأيت ذلك خيراً لي...».

    «ولو ردني إلى منزلي، لسمعت وأطعت، وصبرت، واحتسبت، ورأيت ذلك خيراً لي...».

    «سوگند به خدا، اگر عثمان مرا بر بلندترین چوب یا کوهی به صلیب کشیده و به دار آویزد، حتماً گوش کرده و اطاعت می‌کنم و صبر را پیشه خویش می‌سازم، و از این رفتارم امید پاداش خواهم داشت، زیرا این کار را برایم بهتر و نیکوتر می‌بینم...

    و اگر مرا از این کران تا آن کران افق بگرداند و جابجا کند، حتماً گوش کرده و اطاعت می‌کنم و صبر را پیشه خویش می‌سازم، و از این رفتارم امید پاداش خواهم داشت، زیرا این کار را برایم بهتر و نیکوتر می‌بینم...

    و همچنین مرا اگر به منزلم بازگرداند، حتماً گوش کرده و اطاعت می‌کنم و صبر خواهم کرد، و از این رفتارم امید پاداش خواهم داشت، زیرا این کار را برای خویش بهتر و نیکوتر می‌دانم...».

    بله، ابوذر زندگی کرد و تا آنجا که توانست پرچم اقتدا به آن مقدای اعظم، پیامبر÷ و دو صاحبش را برافراشت و امین و نگهبانی بر آن بود... و استادی بی‌نظیری در هنر غلبه بر اغواهای حکومت و ثروت بود...

    روزی حکومت عراق به او پیشنهاد شد ولی او گفت:

    «نه سوگند به خدا... هرگز نمی‌توانید مرا به دنیای خویش مایل سازید».

    رسول رحمت ج با بصیرت و آگاهی تیزش از آینده دور و نامشخص تمام آن سختی‌هایی که بر ابوذرس به خاطر راستی و صلابتش خواهد گذشت می‌دید، بدین سبب دائماً از او می‌خواست، بردباری، صبر و شکیبایی را پیشه خود ساخته و این رفتارها را روش و راهش بگرداند.

    روزی پیامبر ج از ابوذر پرسید:

    ای ابوذر، اگر روزی حاکمان و امیران را ببینی که بدنبال مال غنیمت و ثروت هستند، چه می‌کنی؟

    بلافاصله جواب داد:

    سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، در آن هنگام حتماً با شمشیرم خواهم جنگید...

    اما رسول رحمت و حکمت به او فرمود:

    «أَفَلاَ أَدُلُّكَ عَلَى خَيْرٍ مِنْ ذَلِكَ...؟»

    «اِصْبِرْ حَتَّى تَلْقَانِيْ»

    آیا دوست داری تو را به راه بهتری رهنمون سازم؟

    صبر کن تا با من در آخرت ملاقات کنی.

    (رجال حول الرسول، ص 101 / 75) [↑](#footnote-ref-39)
40. - زنی که فرزندی نابینا بدنیا آورده است. [↑](#footnote-ref-40)
41. - سابقین اسلام= طلیعه اول اسلام که همان مسلمانان اولیه هستند، به عبارتی سنگ بنا یا زیر بنای دعوت اسلامی می‌باشند. [↑](#footnote-ref-41)
42. - ترجمه‌های آیات از تفسیر نور (تألیف دکتر خرمدل) و ترجمه قرآن (استاد انصاری) گرفته شده است. [↑](#footnote-ref-42)
43. - معصب بن عمیر= یکی از اصحاب سابقین اولین رسول الله ج بوده و اولین دعوتگر به اسلام در خارج از مکه می‌باشد، و در روز جنگ احد به شهادت رسید. [↑](#footnote-ref-43)
44. - صبح صادق = خط سفید و افقی است که هنگام آغاز فجر در شرق آسمان (افق) ظاهر می‌گردد. [↑](#footnote-ref-44)
45. - می‌توانید بر آشنایی با زندگانی «زید بن ثابتس» به جلد پنجم کتاب «همگام با صحابه» مراجعه نمائید. [↑](#footnote-ref-45)
46. - عشره مبشره = ده تن از اصحاب را که پیامبر ج به ایشان بهشت را بشارت داده بودند. [↑](#footnote-ref-46)
47. - آیا می‌توان برای یک لحظه‌ هم شده در این منازل زیبا و بزرگ و گرم در کنار فرزندان و همسران خویش در بسترهای نرم و ملایم با شکم‌هایی پر از عذاهای لذیذ و خیالی آسوده به یاد آوره‌گان چچنی در بیابان‌های یخچالی روسیه در آن وحشت فزاینده افتاد. [↑](#footnote-ref-47)
48. - گویند جناب علامه از القاب و کلمات دهان پر کن بسیار پرهیز کرده و آن‌ها را و ناخوشایند می‌داشت، و تنها اسمی را که برای خویش می‌پسندید (کاک احمد = برادر احمد) بود. [↑](#footnote-ref-48)